

دانلود رمان



ماده شیر

ماده شیر

باسمه تعالی

نه این غیرممکنه ، من نمیتونم برای چند ماه تویه روستا اونم توشمال زندگی کنم ، من تو شهر که نفس میکشم اونم نه هرشهری ، من تهران بزرگ شدم و همینجا هم میمونم

استاد نظری از دفتر اساتید خارج شد که با عجله سمتش هجوم بردم و جلوش ایستادم

_استاد جون من بیخیال بشین ، بزارین رویه پرونده دیگه کار کنم

_ادیب صد دفعه گفتم بازم میگم همیشه دخترم ، نمیدونم چرا لج میکنی تو تازه کاری این فرصت خیلی برات خوبه که بری تو دل این روستا ببینی مردمش از ندونستن حق و حقوقشون دارن چه ظلمایی تحمل میکنن و دم نمیزن

_اچه استاد من نمیتونم تو روستا زندگی کنم ، خیلی وکیل هایی بهتر از من هم هست که اونارو میتونین بفرستین ، چه میدونم گودرزی یا صفایی بفرستید

_ادیب باز که دخالت کردی ، من این موهارو تو اسباب سفید نکردم میدنم کیو انتخاب کردم ، بالاخره مدرک میخوای باید بری برای این موضوع پایان نامت تکمیل کنی

_ولی استاد

_اما، اچه، ولی نداره برو خدا به همراهات یاعلی

ع صبانی و کلافه پاهام به زمین کوبیدم که صدای گودرزی ع صبانیتیم بیشت کرد:

— ادیب رفتی اونجا چندتا عکس با این لباس محلیام بگیر بفرس ما یه ذره شاد بشیم.....

دوستای الافشم زدن زیر خنده، باز حالا این پسره گودرزی درسش خوب بود، اونای دیگه نمیدونم چرا دم این شدن.....

کیفم روشنم محکم کردم و عینکم رو چشم تنظیم کردم و گفتم:

— چطوره یه دست از همون لباسا برات بخرم بیارم بیشتر شاد بشی.....

بدون اینکه منتظر جوابی ازش باشم به سمت ما شینم رفتم و با حرص شروع کردم رانندگی کردن.....

سرمیز شام با غذا و میرفتم، تحمل اینکه یه مدت اونم چندماه از تکنولوژی و امکانات دور باشم نداشتم. نه اینکه دختر سوسولی باشم نه ولی خوب من تو این شهر زندگی کردم و واقعا سخته برام.....

— راسای بابا حواست کجاست؟؟؟

لبخندی به زور رو لبم نشوندم:

— هیچی بابایی..... چی گفتین؟؟؟

— میگم شامت چرا نمیخوری؟؟؟ اتفاقی افتاده؟؟؟

— نه چیز.....

— به من که نمیتونی دروغ بگی، چیشده راسا؟؟؟

قاشق تو ظرف انداختم و گفتم:

_همون قضیه ی چند هفته! ستادم میگه باید بری رو ستا وگر نه مدرک بی
مدرک
.....

_خوب استاده یه چیزی میدونه که میگه ، میتونه موقعیت خوبیم برات باشه
.....

_بابا شما دیگه چرا میدونین که من عاشق تهرانم نمیتونم جای دیگه ای زندگی
کنم ، اونم چند هفته نه چند ماه
.....

_بعله زندگی سختی داره شوخی بردار نیست ، توهم غذات بخور فعلا بعد
تصمیت بگیر ، هر تصمیمی بگیري ما پشتیبیم
مامانم حرفش تایید کرد و با لبخندی که از دلگرمی پدر و مادرم ایجاد شده
بود شروع کردم به خوردن غذام
.....

دونه دونه لباسام تو چمدون و ساک بزرگی که با خودم جمع کرده بودم
میريختم . اووووووو هنوز عطرها و رژام مونده بود ولی چمدونم تقریبا
پر شده بود ، سراغ ساکم رفتم تا حداقل تو اون جایی پیدا کنم . صدای در بلند شد
، همینجور که ساکم باز میکردم گفتم بیا تو . مادرم در باز کرد و داخل شد بادیدن
چمدون و ساکم گفت :

_دختر چه خبره ؟ مگه داری میري چند سال بمونی ؟

عطرام به زور تو ساک جا کردم خوب اینم از این ، فقط رژام مونده بود
.....

_مامان جان چیکار کنم همه رو لازم دارم
.....

_خوب عزیزم حداقل از لباسات کم کن مگه اونجا لباس نیست ؟؟؟؟
.....

_نه مامان اصلا نمیشه ، با اون لباسا راحت نیستم اینجوری راحتتم.....

_والا چی بگم مامان جان هر جور راحتی.....

خوب رزامم تو کیف میزارم ، سرم یه دور تو اتاق گردوندم تا ببینم چیزی جا نذاشتم که دیدم خداروشکر همه چی برداشتم .

_مامان من یه سر میرم دانشگاه پرونده بگیرم بعد از اونور میرم شما کاری با من ندارین؟؟؟

_نه فدات شم ، مراقب خودت باش ، رسیدی هم زنگ بزن.....

با شه ای گفتم ، پریدم از لباس یه ب*و*س محکمی کردم با اخیشی از پله ها پایین رفتم تا با کمک بابام چمدون و ساکم سمت ماشینم ببریم.....

_راسا مگه سنگ ریختی تو این چمدونا اینقدر سنگین.....

خنده ای کردم و گفتم :

_بابا خوب لازمشون دارم.....

بابام با خنده چمدونارو پشت ماشین گذاشت و منم محکم بغلشون کردم وبا یه خداحافظی سوار ماشین شدم.مادرم یه لیوان آب پشت سرم ریخت برای آخرین بار یه نگاه تو آینه انداختم وسمت دانشگاه روندم.....

پرونده از استاد گرفتم ،هنوزم دقیقا نمیدونستم رو چه پرونده ای دارم کار میکنم ،فقط میدونستم که درباره یه زنه که به خاطره دوبار به دنیا آوردن دختر شوهرش طلاق داده و حضانت بچه هارم خودش گرفته

واقعا نمیدونم تاکی باید به این زنا ظلم بشه ، ازهمچین مردایی با همچین عقایدی نفرت دارم.....

پسره بچه که داشت گوسفندارو چرا میبرد نگه داشتم، با تعجب به من نگاه میکرد. طفلی حتما از اینجور ماشینا ندیده .

یه نگاه به ادرس کردم و گفتم :

—پسرجون کدخداتون کجاست ؟؟؟؟

پسر همچنان با تعجب باهمون لهجه شمالیش گفت:

—خانم جان خونه کدخدا دوتا کوچه بالاتره،اونی که یه چندتا گل و گیاه جلو خونه.....

—باش ممنون.....

امدم برم که دلم سوخت ، دنبال یه چیزی بودم که بهش بدم .آبمیوه و کیکی که برای خودم خریده بودم تا تو راه بخورم از تو کیفم دراوردم بهش دادم.....

—بیا این برای تو.....

—ممنون خانم جان.....

سرم تکون دادم و سمت خونه کدخدا حرکت کردم .جلوی یه خونه ای که تقریبا بزرگ تر از خونه های این اطراف بود نگه داشتم .اووووووف یه زنگم نداشتن ،شبيه این خونه قدیمیا کلون داشت .کلون چندباری به در زدم .

—امدم ،امدم.....

پسری که تقریبا نوجون بود ،پشت لبشم تقریبا سبز در باز کرد،اول با تعجب نگام کرد بعد یقه پیرهنش درست کردوگفت:

—بله ،بفرمایید....

—سلام خونه کدخدا اینجاس؟؟؟

—بله،شما؟؟؟؟

امدم جواب بدم که صدای یه پیرمرد مانع شد :

_محمود کیه ؟؟؟؟

_حاج بابا باشما کار دارن.....

پیرمرد که فکر میکنم همون کدخدا باشه جلوی در ظاهرشد ، با اون کلاه تو

سرش و عصا به دست.....

_امنا کار داری ؟؟؟(با من کاری داری)

فکر کنم منظورش این بود که با من کار داری ، من شمالی یه خورده بلد بودم.

تو دانشگاه یکی از دوستان اهل شمال بود.....

_من اون وکیلی هستم که از تهران قرار بود بیاد.....

یه خورده فکر کرد و گفت :

_اهان اهان خوش بامی،(خوش امدی).....بیا تو.....

داخل خونه شدم ، حیاطش پر بود از مرغ و خروس .خوده خونه هم کاهگلی

بود، خیلی جلوی خودم گرفتم که از چنندش صورتم تو هم نکنم.....

قسمت دوم :

کدخدا توضیحات لازم به من داد، از این روستای کوچیک برام گفت ، از اینکه

این روستا توسط یه ارباب جوون اداره میشه که کدخدا هم توسط اون انتخاب

شده .اربابی که تازه چند ساله اربابه اینجا شده قبل از اون پدرش ارباب اینجا

بوده و خوده ارباب کوچیکه چندسالی خارج بوده، که بعد از مرگ پدرش

مجبور میشه بیاد اینجا رو اداره کنه . تو دلم گفتم آگه یه همچین ادم تحصیل

کرده ای اینجارو اداره میکنه پس نباید مشکلی داشته باشن؟؟؟ کدخدا یه اتاق تو خونش به من داد که نزدیک تو یله بود، یعنی خدا می دونه اگه اینقدر اسیر این مدرک نبودم حاضر نبودم یه ثانیه این خفت تحمل کنم.....

لباسام همون تو چمدون گذاشتم میترسیدم کثیف بشه، با ملافه هایی که آورده بودم همه اتاق پوشوندم و یه بالش برداشتم و از خستگی روزمین ولوشدم. نمیدونم چندساعت گذشته بود که با صدای در زدن از خواب بلندشدم:

_خانم جان.....خانم جان خوابین؟؟؟؟

همچین میگه خانم جان انگار چندساله، شالم همینجوری سر کردم در چوبی اتاق باز کردم.

_بله؟؟؟

_این حاج بابا دادن بدم به شما.....

با لبخند تشکر کردم و سینی غذا ازش گرفتم. روزمین نشستم به غذا زل زدم، الان نزدیک یه ربعه که من به غذا زل زدم. غذا شبیه قیমে بود ولی خود قیمه نبود میترسیدم لب به غذا بزنم. حالا بخور زهر که نیست، فوقش خورش نیومد نمیخورش.....

باشک و تردید و از گشنگی زیاد قاشق پر از برنج به دهنم نزدیک کردم و خوردم. کمی تو دهنم جویدمش، هووووم خوبه، بدنیت بقیه غذا هم پشت سرهم تو دهنم گذاشتم.....

غذا که تموم شد توحیاط یه حوض کوچیک وجود داشت که ظرف و سینی اون تو شستم و دم خونه کدخدا رفتم. چندبار در زدم و منتظر شدم که بیان دم

در، خود کدخدادر باز کرد. سینی از من گرفت و با اخم نگام کرد، یه لحظه فکر کردم نکنه من کاری کردم که باعث شده اینجوری نگام کنه؟؟؟

— چیزی شده کدخدا؟؟؟

— دختر جان می پسر اینجا زندگی کنه، تی لباس خوب نیسه.....

با تعجب به لباسام نگاه کردم، یه شلوار جین تنگ با یه پیرهن چهارخونه بالا زانو که آستیناش بالا داده بودم. شالمم سرم بود، من که مشکلی نمیدیدم.....

— لباس من چه ایرادی داره کدخدا؟؟؟

— این لباسا خوب نیسه، امان پسر.....

به بقیه حرفش گوش نکردم، چرا نمیگه به پسریم میگم جلوی چشاش بگیره؟ چرا میگه تو خودت بپوشون که پسره من به گ*ن*ا*ه نیفته؟ اخه لباس من چه ایرادی داره؟ پس اینجا مرد سالاریه، پوزخند زدم، شک داشتی راسا..... فقط به خاطره نگه داشتن سن و سالش و اینکه اول روزی برای خودم دشمن نتراشم از بین دندونای چفت شدم چشمی گفتم داخل لونه خودم که اسمش اتاق گذاشتن شدم.....

بامانتو لیم و شلوارستش توروستا گشتی میزدم و سعی میکردم خونه خدیجه (موکلم) پیدا کنم. نگاه متعجب زده پیرا و جوونا رو خودم احساس میکردم و معذب میشدم. البته حق داشتن لباس محلی اونا کجا مانتو و شلوار جین من کجا.....

بالاخره در خونه چوبی و کاهگلی خدیجه پیدا کردم، دستم بردم بالا تا چندبار به در بکوبم که در به شدت باز شد و من چند قدم عقب رفتم. یه مرد دست یه زن گرفت و محکم هولش داد که زن رو زمین افتاد. هق هق زن بلند شد، با تعجب به اطرافیان نگاه میکردم که هیچکدوم برای کمک به این زن پا پیش نذاشتن، همینجوری متعجب و شگفت زده به صحنه روبه روم خیره بودم که صدای داد مرد بلند شد:

— مگه نگفتم دیگه حق نداری اینجا بیای؟؟؟

زن با هق هق جوابش داد:

— اما..... اونا می بچه ها

حرفش با فریاد مرد قطع شد:

— دیگه نه، زن، خدیجه حق نداری دیگه اینورا بیای.....

— من بازم میام، می بچه ها.....

مرد به سمتش حمله کرد و دستش بالا آورد تا تو گوش زن که حالا فهمیدم خود خدیجه بود بزنه، ایستادن بیشتر از این جایز ندونستم و سمت مرد رفتم با تمام قدرت دست مرد رو هوا گرفتم.....

مرد با تعجب به من نگاه میکرد بعد محکم دستش از دست من جدا کرد، که از قدرت زیادی دست منم پرت شد.....

— با چه اجازه دستت رو ضعیف تر از خودت بلند میکنی؟؟؟

مرد با تعجب به من نگاه کرد، حالا دیگه هق هق خدیجه هم بند امده بود و من نگاه میکرد، چند نفری هم دورمون جمع شده بودن و شاهد دعوای ما

بودن . هه.....خوب شد تهران نبود وگر نه هرکدومشون با گوشی های
سامسونگ و اپلشون از این دعوا فیلم میگرفتن

مرد با همون جمله ی شمالیش گفت:

_تو کی هستی؟؟؟

محکم با اقتدار و با افتخار از شغلم جوابش دادم:

_وکیل جدید این خانم.....

همایون (شوهر خدیجه) که حالا به خودش امده بود پوزخند صدا داری
زدوگفت:

_پس یه زن برای اینکار انتخاب کرده ،یکی بدتر از خودش.....

از لحن حرف زندنش خوشم نیومد، مگه زنا چشونه انگار یادش رفته که یه زن
خودش به دنیا آورده ...

_حالا یکی بدتر یا بهتر ،اجازه نداری دست روش بلند کنی....

_جمع کن بند و بساطت ،مسایل خانوادگیمون به توربطی نداره.....

_اتفاقا از الان دیگه مربوطه ،حالا دیگه با من طرفی.....

_دختر جون چندسالت؟؟؟؟برو بگو بزرگترت بیاد.....

با این حرفش خندش به هوا رفت ،چند نفر مردی هم که اطرافش بودن زدن
زیرخنده.البته اینا از مردونگی فقط جنسیتش داشتن و بس.همایون داخل خونه
شد و در بست .دستم از عصبانیت زیاد مشت شد،همونجا به خودم قول دادم
حق این زن و خیلی از زنای دیگه این روستا بگیرم

خدیجه بلند کردم رویه تیکه سنگ نشوندم، از کوله پشتی که همراهم بود بتری آب بیرون اوردم، خداروشکر که کوله پشتیم اوردم.....

مردم اول با تعجب مارو نگاه میکردن بعد کم کم پراکنده شدن و رفتن، بی توجه در بتری باز کردم به سمت خدیجه که با تعجب من نگاه میکرد گرفتم، عکس العملی نشون نداد که دوباره به بتری اشاره کردم. اروم بتری همراه باتشکر از من گرفت، کمی از آب خورد بعد سرش به پایین خم کرد. اووووووف چه قدر خجالتیه.....

نمیخوای حرف بزنی؟؟؟

یه لحظه سرش آورد بالا من نگاه کرد و دوباره سرش پایین گرفت:

اخره من چی بگم خانم جا.....

وسط حرفش پریدم انگشت اشاره بالا اوردم:

یک: خانم جان واز اینجور چیزا نداریم، من راسام پس همون راسا صدام کن، دو: خجالت، مجالتم میزاری کنار بحثای مهم تری داریم، چون من اصلا نمیخوام تو اولین پروندم شکست بخورم، سه: همه چی بی کم و کاست برام تعریف میکنی چون میخوام دوتا بچه هات از دست اون مرتیکه هیولا غارنشین نجات بدم.....

بازم داشت با تعجب نگام که میکرد که کلافه گفتم:

چهار: تعجب بی تعجب.....

به خودش امد شروع کرد کل جریان زندگیش تو همون جایی که نشسته بودیم تعریف کرد، گاهی از خاطرات خوش بچگیش و حاملگیش میخندید، گاهی

از زجرهایی که ازدست شوهرش و خانواده شوهرش کشیده بود گریه می کرد.....

سخته؟؟؟ واقعا ادمیت سخته؟؟؟ سخته که یه عده ای اینجوری به مظلوم ظلم میکنند؟؟؟؟

حرفامون که تموم شد بهش اطمینان دادم که پیگیر کاراش هستم، میخواستم با خودم خونه کدخدا ببرمش اما چون اصرار کرد که خونه مادرش هست منم چیزی نگفتم از راهی که امدم برگشتم، به اندازه کافی امرز جلب توجه کرده بدم دیگه حس و حال گردش نداشتم.....

کلون در زدم و در توسط پسر کدخدا باز شد، کار من نگاه کن ترخدا، چه قدر بدبخت شدم که یه پسر نوجون روستایی هم با چشای هیزش لباس من وجب وجب میکنه، اخم بدی بهش کردم داخل اتاقک خودم شدم.....

هنوز شالم درنیاورده بودم که صدای در باعث شد با اخم و عصبانیت به سمت در برم، بادیدن خود کدخدا کمی اروم شدم:

_سلام کاری داشتین؟؟؟

_سلام، دخترجان امروز ارباب امده بود شمارو بینه که نبودین.....

_ارباب؟؟؟؟ ارباب با من چیکار داره؟؟؟؟

_خوب این روستا مال اربابه باید بدونه کیا داخلش میشن کیا نمیشن.

پوفی کشیدم و گفتم:

_به اربابتون بگین حتما فردا مشرف حضورشون میشم.....

کدخدا از طرز حرف زدنم اخماش توهم کشید، خوب چیه نکنه انتظار داره بگم ببخشید ارباب جونى خونه نبودم. تازه بادیدن جریانات امروز که مثلا خیر سرش اربابشون یه تحصیل کرده خارج رفتس اینه وضعه مردم روستاش، کینه به دل داشتم از این ارباب.....

با اجازه ای گفتم و داخل اتاق شدم، حتما فردا باید برم سراغ این ارباب.....

از رخت خوابم بلندشدم و حولم گرفتم دستم، سمت حمومی که تو حیاط مشترک بود رفتم. اگه از بوی گندم خفه نمیشدم محال بود بود پام تو اون حموم کاهگلی بزارم. وقتی وارد حموم شدم با دیدنش برگشتم، به درک قید مدرک میزنم، بیخیال میشم، از این خفت و خواری که دیگه بدتر نیست.....

وسطای راه ایستادم، راسا به اون زن فکرکن، به زناى دیگه که حقشون داره پایمال میشه، تو قول دادی به خدیجه به خودت به استادت به خانوادت.....

حولم محکمتر رو شونم انداختم سمت حموم رفتم، به سختی حموم کردم از اون جا بیرون امدم. ساعت مچی گرون قیمتی که هدیه تولد پدرم بود با لذت دستم کردم که با لاکای مشکیم ست شده بود. مانتو سادم که پارچه لطیفی داشت با شلوار لی مشکى تن زدم. موهای جلوم که متاسفانه سشوار میزد و الان در دسترسم نبود ساده بالا دادم و محکم با کش بستم. با عطر دوش گرفتم و با کولم که که پرونده ها توش بود راهی خونه ارباب شدم.....

ولى من که ادرس خونه ارباب نداشتم، سمت اتاق کدخدا رفتم، قبل زدن در صدداش شنیدم که سر زنش فریاد میزد.....

_زن چند دفعه گفتم من این خورشت دوست ندارم، مگه نفهمی؟؟؟؟

اخمام رفت توهم، این که کدخداس از بقیه مردم چه انتظاری میره؟؟
 واقعا متاسفم برای مردای سرزمینم که با جنس لطیف اینطور برخورد میکنند.
 دستم بالا رفت محکم تر از همیشه به در زدم، زودتر از کدخدا پسر نوجونش
 بود که درباز کرد، فقط همین کم داشتم. با لحن بدی که از خودم سراغ داشتم
 گفتم:

— برو بگو بابات بیاد.....

باشه ای گفت و با نگاه خیرش داخل شد، اگه من را سام روی توهم کم میکنم
 ،هه.....اون وقت باباش به من میگفت لبها سام در ست پیوشم. کدخدا امد دم
 در با همون اخمم ازش ادرس خواستم، ادرس گرفتم و با قیافه درهم راهی
 خونه ارباب شدم. واقعا خیلی دلم میخواست ببینم این ارباب کیه که زنای
 روستاش دارن این همه سختی تحمل میکنند.....

بتری آیم از تو کیفم دراوردم خوردم، عرق پیشونیم با پشت دستم پاک کردم
 ، چه خبره مگه؟ این همه راه چه خبره مگه؟ نزدیکه نیم ساعته دارم راه میام
 ، کاش با ماشین میومدم. لا مصب جاده آسفالم نیست دلم خوش باشه، همش
 تپه و گل و خاکه.....

از دور یه خونه ی ویلایی به نظرم امد، دستم سایبون چشمام کردم و با چشای
 کوچیک شدم زل زدم.....

اره مثل اینکه خود شه، نزدیکتر شدم. ویلای تقریباً بزرگ و مدرنی بود. پوزخند زدم، نگاه کن تر خدا خود بی رحمش کجا زندگی میکنه انوقت اون مردم بیچاره یه حموم درست و حسابی ندارن. نمیدونم صداشون چرا درنمیاد..... وقتی دم در رسیدم اول میخواستم در بزنم اما دیدم مثل خونه های شهری زنگ داره، بی تفاوت سرم تکون دادم و زنگ خونه فشار دادم. یعنی اگه آیفونشون تصویری بود همینجا سرم به دیوار میکوبندم.....

چند ثانیه بعد در توسط یه زن جوان که لباس رسمی خدمتکارا تنش بود باز شد
.....

_سلام میخواستم اربابتون ببینم ...

_شما؟؟؟؟

_من وکیل تازه ای هستم که به روستا آمده.....

_بفرمایید داخل.....

ممنون گفتم و داخل شدم. این زنه مثل مردم روستا شون لهجه نداشت بازم بی تفاوت شونه بالا انداختم به داخل ویلا زل زدم. یه فرش دست بافت که حدس میزنم از ابریشم باشه وسط سالن پهن بود با مجسمه های جورواجور که اطراف سالن پرمیکردو لوستر بزرگی که من یاد تالار عروسی ها مینداخت.....

روی یکی از مبل های چرم نشستم با اخم منتظر این ارباب خود شیفته شدم، خیلی دلم میخواد این ادم ببینم که چه جور خودش تورفاهه درحالی که
.....

_از این طرف بفرمایید.....

حرفم با صحبت خدمتکار متوقف شد، پوفی کشیدم و از جام بلند شدم خوبه
با رییس شرکت ماکرو سافت قرار ندارم وگرنه اون موقع چه قدر تشریفات
داشت؟؟؟؟

خدمتکار جلوی یه اتاق ایستاد و چند بار به در زد و بعد رو به من گفت: _برید
داخل.....

سرم تگون دادم داخل اتاق شدم، اولین چیزی که به چشمم خورد یه مرد
حدوداً بیست و نه ساله، سی ساله چهار شونه چشم ابرو و مشکی بود که رو
صندلی پشت میز نشسته بود، حتی جذابیتشم نتونست جلوی اخم که ناشی
از رفتارش با مردم روستا بود بشه.....

قسمت سوم:

بدون اینکه از جاش بلند بشه با تعحکم تو صداش گفت:

_بفرمایید بشینید.....

بی توجه به اینکه احترامم نادیده گرفته بود روی یکی از مبل های اتاق نشستم
و پام رو هم انداختم.....

_من فکر میکردم کسی بفرستن که با تجربه تر و سنش بیشتر از شما باشه.....
ابرو هام انداختم بالا، الان وقت عصبانی شدن نیست باید به این خود شیفته
نشون بدی که تو چه جور دختری هستی.....

_ببینید آقای.....راسی من فامیلیتون نمیدونم میشه خودتون معرفی کنین تا
اول من بدونم دارم با چه کسی حرف میزنم؟؟

اول با تعجب من نگاه کرد و بعد اخماش توهم کشید و گفت:

_ارباب صدام کنین....

_از اونجایی که من جز مردمتون نیستم صد در صد جزورعیت های شما به

حساب نمیام....پس؟؟؟؟

کمی به جلو خم شدم و دستام رو پاهام گذاشتم.....

_از اونجایی که فعلا دارین تو روستای من زندگی میکنین.....پس؟؟؟

مثل من متقابلا دستاش رو پاش گذاشت و خم شد، پس که اینطور بازی کردن

دو ست داره. عیب نداره از الان این پرونده برام جنبه شخصی هم پیدا میکنه

، خوب همتون گوشاتون بازکنین من عقب نمیکشم.....

_ببینین آقای محترم وقت من باارز شه آگه دو ست ندارین نگین منم فقط آقای

خالی صداتون میکنم، کدخدا گفت کارم داشتین بزارین اول من حرفام بزنم

.....

بیخیال به مبل تکیه داد و من نگاه کرد:

_اینجور که پیداس ادم تحصیل کرده ای هستین، چه جوری دلتون میاد

خودتون تو این رفاه و امکانات باشین اما مردم روستاتون حتی یک سوم این

امکانات نداشته باشن؟؟؟؟ اینا هیچی مردها جوری با زنا رفتار میکنن که

انگار دارن با بردها شون و خدمتکار شون رفتار میکنن، باید بگم دوره برده داری

خیلی وقته که تموم شده اما.....

سکوت کردم، منتظر شدم که حرفاش بزنه:

_یعنی میخوای تو یه دختری که معلوم نیست گواهینامه رانندگی گرفته یانه به

من یاد بده با مردم روستا چطوری رفتار کنم؟؟؟

امدم حرف بزنم که با لحن خیلی بدی گفت:

—ببین دختر جوون تمومش کن، داری زیاد حرف میزنی، به کارت برس و تو کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن، اصلاً نمیفهم چرا تو رو واسه همیچین روستایی فرستادن؟؟؟؟

بغض گلوم گرفت، دیگه بیش تر از این نمیتونستم تحقیر تحمل کنم، از خودم یه نیشگون محکم گرفتم که اشکم درنیاد، تحمل کن راسا فقط چند دقیقه جلوی این مرتیکه عوضی گریه نکن بعد از اینجا خودت خالی کن.....

غرور ته مونده برداشتم بدون خدا حافظی از اون ویلای لعنتی زدم بیرون، با خارج شدن از اونجا اولین قطره از چشم پایین ریخت، بعدیاهم راه خود شون پیدا کردن.....

اه چته راسا؟؟؟ دختر اینقدر زر زرو، نوبره والا..... با حرفای خودم بدتر گریم شدت گرفت و شروع کردم فوش دادن آقای به اصطلاح ارباب.....

گریه میکردم و از اون همه سنگ و کلوخ رد میشدم، تو حال هوای خودم بودم که اهنگ زنگ گوشیم درآمد.....

بابام بود، فوری اشک چشام پاک کردم انگار حالا اون قیافم میبینه، یه خوره صدام صاف کردم و جواب دادم:

—سلام بابا.....

—سلام راسا جان خوبی دخترم؟؟؟

—مرسی بابایی، شما و مامان خوبین؟؟؟؟

_ ماهم خوبیم ، خوب بگو ببینم اوضاع در چه حاله ؟؟؟؟
 اوضاع ؟؟؟ از کجاش بگم بابا؟ تو بگو من از همونجا میگم....
 صام سعی کردم خوشحال نشون بدم :
 _ وای بابا ، اونجوری که فکر میکردم نیست ، امکاناتش تقریباً خوبه ، بعد
 اینکه با منم خیلی خوب رفتار میکنن....
 _ راسا من باباتم ، نمیتونی سر من شیره بمالی....
 لبخند تلخی زدم و منتظر ادامه حرفش شدم :
 _ تو لوسی ، شاید به خاطره اینکه زیاد بهت پرو بال دادم ولی درعین لوس
 بودنت شجاعت و مهربونیه تو وجودت واقعا ستایش میکنم .
 راسا هرچیشد عقب نکش ، بزار همیشه که از وجودت افتخار کردم الانم
 افتخار کنم.....
 اشکام با پشت دست محکم از چشم پاک کردم ، بابام راست میگفت ، گریه
 کردن دیگه بسه من تازه اول راهم ، خیلی مونده تا به هدفم برسم و تا اون موقع
 هم عقب نمیکشم
 _ بله بابا حق باشما ، پشیمونتون نمیکنم
 _ میدونم دخترم
 _ من دیگه باید برم ، به مامانم سلام برسونین
 _ مراقب خودت باش ، خدا حافظ....
 _ خدا حافظ.....
 تلفن قطع کردم و با قدم های استوار ترو محکم تر سمت مقصدم حرکت
 کردم.....

—ببین خدیجه من به کمکت نیاز دارم، من تنهایی نمیتونم کاری کنم به قوی و محکم بودندت نیاز دارم، به اینکه وسطای راه جا زنی، اگه هستی یا علی.....
محکم دستش تو دستم گذاشت با لهجه قشنگش گفت:

—یا علی.....

—خوب اول باید این مدرکارو امضا کنی....

سرش انداخت پایین و با خجالت گفت:

—ولی خانم...

صداش میرفت که خانم جان صدام کنه که با اخمام تبدیل به همون راسا شد

.....

—راسا من سواد ندارم.....

لبخندی زدم و گفتم:

—عیب نداره گلم، جاش اثر انگشت بزن.....

انگشت اشاره روش توجوهر گذاشتم و بعد محکم رو برگه ها فشار دادم، ازاون

لحظه به بعد من وکیل رسمیش میشدم.....

—خوب اینم از این، حالا جایی تو این روستا وجود داره که بشه شکایت هارو

توش انجام داد، یه جایی مثل دادگاه های توشهر؟؟؟؟

—بله ارباب و چند نفر دیگه به اینجور کارا رسیدگی میکنن.....

باشنیدن اسم ارباب اخمام توهم رفت، لعنتی خیلی ازش خوشم میاد باید

باهاش روبه رو هم بشم.....یهو یه چیزی به ذهنم رسید.

— راستی تو میدونی اسم این اربابتون چیه ؟؟؟؟

با تعجب من نگاه کرد و گفت :

— نه ولی فکر کنم کدخدا بدونه

یادم باشه تو اولین فرصت ازش بیرسم تا این آقای از خود راضی ارباب صدا

نکنم

— خوب من دیگه باید برم، از این جا به بعد بسپر به من فعلا نیازی به تو نیست

، خیلی زود بچه هات میبینی

لبخند تلخی زد و گفت:

— امیدوارم

تو دلم گفتم منم امیدوارم ولی نمیتونستم به زبون بیارم، باید بهش امیدواری

بدم تا محکم تر از پس مشکلات بریاد

از جام بلند شدم به سمت در رفتم که مادر خدیجه با اون روسری گل گلی رو

موهاش و دامن چین دارش چایی به دست داخل شد

جمله ای به شمالی گفت که نفهمیدم و گنگ به خدیجه زل زدم، خدیجه که

فهمید چیزی نفهمیدم خودش حرف مادرش ترجمه کرد:

— گفت کجا میرین من تازه چایی اوردم .

با لبخندی که برای تشکر از مادرش رو لبم امده بود ادامه دادم:

— از مامان تشکر کن بگو تو اسرع وقت مزاحم میشم

از شون خدا حافظی کردم به سمت خونه کدخدا رفتم، وقتی رسیدم اول در

اتاق کدخدا زدم . من اسم این ارباب نفهمم شب خوابم نمیره.

تو فکر بودم که اگه پسر کدخدا در باز کرد چه جوابی بدم که خود کدخدا در باز کرد :

_سلام کدخدا خسته نباشی؟؟؟؟

_سلام دختر جان ، خویسی؟؟

_بله ممنون، مزاحم شدم پرسم شما اسم و فامیل این ارباب میدونین؟؟؟؟

_برای چی میخوای دختر جان؟؟؟

خدایا شرمنده دروغ مصلحتی فکر نکنم ایرادی داشته باشه دیگه مجبور شدم ، یه این دفعه ندید بگیر....

_برای کارای پرونده لازمه.....

_والا اسمش اینا سخت بود ، نمیدونم نوید ، نوری ، اهااا نوین بود ولی فامیلش کوشا یعنی فامیلش کسی نیست تو این روستا نشنا سه ، فامیلی چند نسل خانزاده های این روستاس.....

ابروهام بالا فرستادم و سرم چندبار تگون دادم ، پس نوین کوشاس اسمت آقای ارباب ، اماده باش که بازی شروع شده

موهای لختم محکم بالا سرم با کش بستم و جلوی موهامم چتری ریختم ، با زدن یه برق لب بیخیال آرایش شدم و مانتو چارخونم تن زدم و از عطر که حالا نصف شیشه شده بود زدم . اووووووف اینجوری پیش برم عطرا به ماه نکشیده تموم میشه

کوله پستی که کاملاً مشکی بود و روش پر بود از خاطره های دوستانم رو پشتم انداختم . از یادآوری خاطرات گذشته لبخندی رو لبم نشست و تموم نشده به یه آه عمیق تبدیل شد . کاش هیچ وقت بزرگ نمیشدیم هممون تو دوران شیرین بچگی غرق میشدیم

دوباره اون راه خسته کننده تا خونه اربا.... ارباب نه کوشا رفتم ، همینجوری که به جلو حرکت میکردم با خودم تمرین میکردم که چه جوری جوابش بدم . اووووووف امیدوارم چیزی نگه تا من دوباره مثل بچه ها بغض نکنم.... پشت در یه نفس عمیق کشیدم و زنگ زدم ، دوباره همون خدمتکاره در باز کرد .

_سلام آقای کوشا هستن ؟؟؟؟

خدمتکاره با چشای گردشده از تعجب من نگاه میکرد که دوباره تکرار کردم :
_همون اربابتون میگم.....

چهرش عوض نشد فقط اهانی گفت و با گفتن چند لحظه من تنها گذاشت . حالا رفته وقت بگیره، انگار دکتر یه مطبه . حیف که مرد نیستم و اینجا هم غریب نمیتونم خودم درگیر کنم وگرنه....

_ارباب میگن جلسه دارن باید به یه سری کارا رسیدگی کنن فعلاً نمیتونن باهاتون صحبت کنن.....

_منم بیکار نیستم که اینجا امدم لابد کار داشتم امدم.....

_درهرصورت متأسفم نمیشه....

خدمتکار کنارش زدم و داخل خونه شدم . سعی داشت جلوم بگیره ولی از اونجایی که عصبانی بشم کنترلم سخته نتونست کاری بکنه....

اول تو حال گشتم که خبری نبود و دوباره به سمت همون اتاقی که قبلا باهاش ملاقات کردم پاگذشتم، ولی قبلش در زدم، پدرم من اینجوری تربیت کرده..... در که زدم بدون منتظر موندن جوابش داخل شدم شدم، بدون اینکه اجازه حرف زدن بهش بدم خودم شروع کردم به صحبت کردن:

_فکر نمیکنین اینکارا درشان شما نیست، شأن یه اربابااااا.....

ارباب ک شیدم و به حالت مسخره بیانش کردم، دست به سینه منتظر جوابش بودم. اول از حضور یه دفعه ای من تعجب کرد ولی بعد سرش به سمت خدمتکارش که پشت سر من بود گردوندوگفت:

_اخراجی..

_اما..

_بیروووووون.....

بیرونش خیلی بلند داد زد و طوری که برای اینکه از دادش شلوارم خیس نکنم دستم مشت کردم و فشار دادم، ولی این ادم بی شور داره یه نفر از نون خوردن میندازه.....

_تو اجازه اینکار نداری.....

_تو میخوای به من بگی چه جوری با خدمتکارم رفتار کنم؟ (سرش برگردوند سمت خدمتکار ادامه داد): _تو که هنوز اینجایی، برو وسایلات جمع کن اخراجی من خدمتکار به درد نخور نمیخوام....

خدمتکار طفلی با صورتی که قشنگ معلوم بود بغض کرده رفت سمت در، سری برگشتم مچش گرفتم و گفتم:

_تا وقتی من نیومدم نرو کارت دارم، حتما نرو مطمئنااا به نفعته.....
 باتعجب من نگاه کرد، دستش ول کردم و اشاره زدم که بره.....

برگشتم سمت کوشا که خالی از هر احساسی زل زده بود به من
 _روت زیاده دختر، خیلی زیاد ولی من کمش میکنم.....
 آناناس، تونستی روم کم کن، شرمنده ولی واقعا این اعصاب برای من نزاشته....
 _تونستی کم کن ولی من برای کار واجب تری ادمم آقای نوین کوشا.
 بالاخره چشاش رنگ تعجب گرفت، لبخندی که میرفت رو لبم بشینه جمع
 کردم و بیخیال کولم از پشتم دراوردم رو میل نشستم .
 _مگه نگفتم من ارباب صدا کن.....

این جمله رو از بین دندونای چفت شدش گفت و من خونسرد زل زدم تو
 چشاش و گفتم :

_منم گفتم که جزو رعیت شما نیستم که ارباب صدات کنم.....(برگه هارو
 از کیفم دراوردم و مقابلش گذاشتم) این مدارک نشون میده که من وکیل
 شخصی خدیجه هستم و الانم ادمم اینجا که از همایون شکایت کنم و چون
 مردم برای رسیدگی به اینجور موارد به اینجا میان من مزاحمتون شدم.....
 چند ثانیه نگام کردوگفت:

_خوبه خودت میدونی مزاحمی.....

لیاقت نداری باهات مثل ادم صحبت کنم، شانت درحد همین چیزاس،
 لبخندی زدم و سعی کردم نشون ندم که حرفاش روم تاثیر گذاشته تا اینجوری
 بیشتر بسوزه.....

_آقای کوشا به اصل مطلب توجه کن.....

اخماش کشید توهم برگه هارو به طرز خیلی بدی از دستم کشید، با اون که منم عصبانی بودم ولی همچنان لبخندم حفظ کردم. حقیقت، نوش جونت بسوز که بدونی با یه خانم چه جوری رفتار کنی؟؟؟

_برای چی میخوای شکایت کنی من مشکلی نمیبینم، بچه ها الان پیش پدرشون ایراد چیه؟؟؟

لبخندم جمع شد و اخمام توهم کشیدم و گفتم:

_ایرادش اینه که همونطور که این بچه ها پدر دارن مادرم میخوان....

_فراموش نکردی که قانون حق حضانت به پدر میده؟

_بله، شما هم فراموش نکردی که به پدری که سالمه نه اینکه زن و بچش کتک میزنه، نه اینکه به دلیل دختر شدن دوتا بچه ها طلاق زن بده، اونم بدون مهریه اونم بدون نفقه.....

اخماش بیشتر توهم کشید انگار یه چیزی اذیتش میکرد:

_من اینارو نمیدونستم....

دیگه نتونستم جلوی پوزخندم بگیرم:

_بله شما ارباب این روستایین و من بیشتر از شما از رعیتتون خبر دارم.....

از جاش بلندشد محکم رو میز کوبید، از فریادش تکنون سختی خوردم:

_تو هیچی درباره من نمیدونی و در جایگاهی نیستی که نظر بدی، پات از گیلتم درازتر نکن اینو یه بار بهت گفتم پس دهنِت ببند و فقط رو پرونده ای که بهت مربوطه کار کن.....

صداداش پایین آورد یه دستی به کت و شلواری که تنش بود کشید، اصلا حواسم به لباسش نبود، این توخونه هم کت و شلوار میپوشید؟؟؟؟

— من خودم به این جریان کاملاً رسیدگی میکنم کارت تموم شد حالا برو بیرون جلسم بهم ریختی.....

امدم بگم تنهایی با خودت جلسه داری ولی از اونجایی که خیلی عصبانی بود و امکان ترکیدن بغض من زیاد بیخیال از جام بلندشدم بیرون رفتم

قسمت چهارم:

درسته حال من گرفت و نزدیک بود دوباره من اینهو دختر بچه ها بزنم زیر گریه ولی منم خوب حالش گرفتم . توروستا قدم زنون سمت خونه کدخدا راه افتادم که به نگاه های متعجب مردم روبه رو شدم . اینا چرا اینجوری نگاه میکنن؟ مگه من ندیدن که تعجب میکنن؟ شونه بالا انداختم و قدمی جلو برداشتم که چندتا مرد جلوم ایستادن ، به ثانیه نکشید که مردم پراکنده شدن رفتن . ته دلم ترسیدم ولی خونسردیم حفظ کردم با اخم روبه سه تایشون گفتم :

— چه خبره ؟ این کارا یعنی چی؟؟؟ اصلاً شماها کی هستین؟

یکیشون با اون زنجیر تو دستش همینطور که میچرخوند و اون ادامسی که مثل لنگه کفش تو دهنش فشار میداد گفت :

— بمین اق ببخشید خانم وکیل پات از گیلیمت داری زیادتربرمیداری؟ ملتفتی که چی میگم؟

بی شخصیت معلوم نیست از کدوم جهنمی فرار کرده با این طرز حرف زدنش.....

_متوجه منظورت نمیشم؟؟؟

اون یکی مرد کنار دستیش گفت:

_این که داری تو کار خدیجه و همایون دخالت زیاد میکنی، بیخیال این پرونده میشی وگرنه.....

پس همایون این فرستاده، باصدای محکم و بلندم گفتم:

_همون وگرنه.....

اول تعجب کردن ولی بعد:

_رضا خانم متوجه نشدن بیا ملتفتش کنیم.....

سه تایی زدن زیر خنده و نزدیک من شدن، فکر اینجاش نکرده بودم. پشتم کردم بهشون د برو که رفتیم، شروع کردم به دویدن ولی از اونجایی که اینجا پراز سنگ و کلوخ بود زمین خوردم. توف به این زندگی که انگار بند ناف من با بد شانسی بریدن.....

امدن نزدیکم شروع کردن به لگد زدن من، دردم اونقدر زیاد بود که دلم میخواست جیغ بزنم، ولی نه من جلوی این عوضیا نه جیغ میزنم نه کمک میخوام.....

حسابی که کتکم زدن و عقده هاشون خالی شد یه نفرشون کنارم روزمین نشست و موهام محکم کشید. یه لحظه حس کردم موهام از ریشه کنده شد، برای اینکه از درد جیغ نکشم دستم محکم مشت کردم.....

—ببین پاتواز این پرونده میکشی عقب، به خدیجه میگی کاری نمی تونی بکنی وگرنه اوضات ازاینی که هست بدتر میشه.....

بلندشد ایستاد و همراه اون دونفر دیگه از کنار من دور شدن. اخ که چه قدر درد داشتم بیشتر روحم درد میکرد که جلوی این جنس های نر که از مردونیت فقط زور بازوش داشتن له شد.....

به سختی از جام بلندشدم و ایستادم، درد دستم وحشتناک بود و باعث شد یه قطره اشک بریزم. به سختی شالم انداختم سرم و مانتو خاکیم تکوندم. دست ناقصم تود ست سالمم گرفتم شروع کردم اروم راه افتادن. تودهنم مزه خون احساس میکردم، کم کم دوباره مردم روستا از خونه هاشون بیرون آمدن، جالبش این جا بود که هیچ کدومشون برای کمک به من قدمی برنداشتن، هه.....رفتارشون با وکیل مملکت از یه تیکه آشغال بدتره.....

بالاخره به خونه کدخدا رسیدم، کدخدا من تو اون حال دید دستش دراز نکرد که تو راه رفتن کمکم کنه چرا چون من یه دخترم، یه نامحرم، ولی نفهمید همون خدایی که مردوزن نامحرم کرده، همون خدا در اینجور مواقع نه محرم میشناسه نه نامحرم.....

طیب روستا زخم های دست و پام پاک کرد واون دستی که خیلی درد میکرد، موبرداشته بود، آتل گرفت. اما نگفت که خونریزی داخلی دارم یا نه، چون وسایل مورد نیازش نبود در تمام این مدت که در این باره حرف میزد من تعجب زده به حرفاش گوش میکردم. پس اگه یه نفر مریض اورژانسی داشت چی؟؟ خدای من تو این روستا چه خبره؟؟؟

این جوری همیشه باید با کوشا بیشتر در این باره حرف بزنم، تنها مسیول و ارباب این روستا اونه.....

دکتر بهم چند روزی مرخصی و استراحت داده بود و در صورت بد شدن حالم باید به شهر منتقل می‌شدم، یکی از شهرهای شمال، شهرهایی که همه برای گشتن توش میان و من.....

مادر خدیجه و خودش به من سر زدن، خدیجه خیلی خجالتی بود و همین طور باهوش، انگار شک کرده بود که آسیب دیدن من ربطی به موضوع خودش داره. خجالت کشیدن و سربه زیر بودنش دردی از من دوا نمی کند باید تا آخر این ماجرا پشتم باشه و عقب نکشه اینه که من سرپا نگه میدارم.....

وقتی گفتم عقب نکش و نزار اونا به هدفشون برسن شوکه فقط من نگاه میکرد، انگار انتظار ندا شت با اون کتکایی که خوردم اینجور جدی پشت این قضیه واستام.....

گویشیم زنگ زد، استاد نظری بود، همون استادی که این آتش گذاشت توکاسم، اخ قربونت استاد کجایی ببینی که با شاگرد اخر ترمیت چیکار کردن؟ صورتم از هیچ پاک کردم و گوشی تلفن جواب دادم:

_سلام استاد چطورین؟ خوبین؟ دانشگاه چطوره؟

صدای خندش تو گوشی پیچید:

_دختر چه قدر هولی بزار منم جواب بدم.....

شرمزه گفتم:

_اخ ببخشید بفرمایید.....

منم خوبم، دانش‌گاه هم و تمام هم دانش‌گاهیاتم خوبن، گودرزی هم همچنان کرماش میریزه و دختراذیت میکنه فقط با این تفاوت که دیگه ادیبی نیست حالش بگیره.....

— تو چطوری دختر، کارا چطور یش میره؟؟؟؟

بعضی غذاهاشون دوست ندارم، لباساشونم یه جوریه مجبورم با همین لباسای خودم بسوزم و بسازم، خونه هام همه کاهگلی و چوبیه، و اااااااااا
حموم شون که نگم با چه بدبختی میرم حموم، اینارو بیخیال (دوباره یه نگاه به دستم انداختم) یه دکتر درست درمونم ندارن یکی مریض بشه باید فاتحش بخونی، البته دور از خون.....

تو گوشی میومد:

—پس اوضات خیلی خرابه، چرا برنمی گردی؟؟؟؟

زدم به در مسخره بازی:

—استاد خیر سرم ترم اخیرما|||||، این پایان نامه نبود که من تا الان مدرکم گرفته بودم سر شرکت خودم بودم.

فقط مدرک نیست چرا موندی؟؟؟

جدی شد، منم جدی شدم:

_استاد امدم سر مدرک اما موندگار شدم سر شرافتم، سر اینکه میبینم با زنای کشورم چه جووری رفتار میشه، موندگار شدم چون دیدم مادر بودن کافی نیست، نه ماه بچه تو شکم نگه داشتن کافی نیست، درد زایمان تحمل کردن کافی نیست.....(یه نفس عمیق) موندم تا زمانی که حق همجنسام نگیرم عقب نمیکشم.....

صدایی از اونور تلفن نمیومد، یه لحظه احساس کردم تلفن قطع شد:

_استاد اونجایی هنوز؟؟؟؟

_شیری که خوردی حلاله باشه دخترم.....

لبخندی از ته دل زدم بابت تعریف استادم، خوش حالم پدرم مادرم جووری تربیت کردن که این مرد بزرگ پروفیسور دانا و اهل علم اینجووری احترام برام قاعله.....

دوروز بعد :

کوفتگی بدنم تقریباً خوب شد بود به جز چند جام که شکمم شاملش میشد حسابی کبود بود، ولی خدارو شکر مشکل جدی نداشتم و نیاز نبود من به شهر منتقل کنم. امروز باید حتماً کوشا ببینم درباره این عده که مردم میترسونن صحبت کنم، چون قشنگ معلوم بود تنها من از دستشون آسیب ندیدم. من چرا اینقدر به این میگم کوشا تو خلوتم که میتونم بگم نوین، وقتی میگم کوشا یاد شخصیت داستان ها میفتم. کولم یه طرفه انداختم رو دوشم که اون دست اتل گرفتم آسیب نبینه، دوباره اون راه خسته کننده که ایندفعه با این اوضای

اسیب دیدم واقعا اذیت شدم رفتم. خدمتکارش عوض کرده بود یه دختره ترگل ورگل دیگه، یاد اون بیچاره افتادم که به خاطره من از کار بیکارشد البته منم نزاختم از نون خوردن بیفته سری تو تهران تو شرکت بابام بهش کار دادم که اونم گر چه راضی نبود خانوادش ول کنه بره ولی خوب کار خوبی بود نمیتونست از دست بده. به خودم امدم به خدمتکار جدید که با تعجب (نمیدونم چرا هرکی من میبینه تعجب میکنه) به من نگاه میکرد گفتم: _ با اقای کوشا کار دارم (قبل اینکه تعجبش بیشتر بشه ادامه دادم) اربابتون میگم.....

با گفتن چند لحظه مثل خدمتکار قبلی تنهام گذاشت، ای داد من مریضم اینقدر من معطل نکنید.....والا..... رفتم داخل قبل از اینکه من سمت اتاق راهنمایی کنه با گفتن بقیش خودم میدونم جلو جلوراه رفتم، چندتا ضربه به در زدم قبل از اینکه جواب بده داخل شدم. میخواست چیزی بگه که با دیدن قیافه آش لاشم با تعجب نگام کرد: _ باید باهاتون صحبت کنم.....

اما اون حواسش به حرفام نبود، همچنان با تعجب نگام میکرد دوباره حرفم تکرار کردم روی یکی از مبلا نشستم. وقتی تعارف نمیکنه مجبورم خودم بشینم.....

_ میشه بدونم چرا یه پزشک درست درمون تو این روستا نیست؟؟؟

اونم که به خودش امده بود نشست سرجاش از پشت میز گفت:

_منظورت نمیفهم؟؟؟

_ممکن بود من خونریزی داخلی بشم، میدونین که خونریزی داخلی چه قدر خطرناکه؟ اما دستگاه و امکانات و پزشک لازمش نبود که بفهمه من چمه، من به درک، مردم روستاتونم به درک اما خودتون به درمونگاه مناسب تر احتیاج ندارین؟؟؟

همچنان داشت با تعجب به من نگاه میکرد، زیر لب زمزمه کرد:

_من نمیدونستم.....

پوزخند زدم:

_اره خوب من ارباب اینجام باید خبر داشته باشم.....

با این حرفم فریادش به اسمون رفت و چون ناگهانی بود منم از ترس تو خودم جمع شدم:

_من فقط چند وقتی که امدم ایران از هیچی خبر ندارم، منم نمیخواستم این شغل لعنتی قبول کنم و بازم تاکید میکنم تو کار من دخالت نکن..... دخالت نکن بچه پرووووو

بغض کردم، غلط میکنه به من میگه دخالت نکن، خیر سرم اگه یه ذره محکم تر زده بودنم که الان تو اون اتاق کاهگلی داشتم جون میدادم.

برگه هایی که مربوط به خدیجه بود جلوش گذاشتم بلندشدم از اتاق خارج شم که صداش متوقفم کرد:

_چه بلایی سر دستت امد؟؟؟

_فقط دستم نیست همه جای بدنمه، میدونی تویی که میگی دخالت نکن اگه
یه ذره ضربشون محکم تر زده بودن منظورم نوچه های همایون گفتن عقب
بکش گفتم نه کتک خوردم، الان باید جون میدادم.....

بهت تو چهرش موج میزد انگار باور نداشت او مد جلو دست اتلیم گرفت تو
دستش نگاه کرد با تعجب نگاش میکردم که مانتومم بالا کشید شکمم نگاه
کنه، فوری عقب کشیدم اگه کاریش نداشتم همینجا ل*خ*ت*م میکرد.

_چیکار میکنی؟؟؟

_منظوری نداشتم اما اما

_بله واقعا کتک خوردم مردم روستاهم هیچکدوم کمکم نکردن، ازشون گله
ندارم چون میترسیدم به تو گفتم چون اربابی اینجا باید اربابیت نشون بدی نه
اینکه من زدن نه به خاطره اینکه بار اولشون نبوده.....

امدم بیرون، من حرفامم زدم حالا نوین باید یه کاری کنه، امیدوارم حرفام
اونقدر تاثیر داشته باشه که یه کم به فکر این مردم باشه

کنار یکی از جوی های روستا نشسته بودم خدا رو شکر کسی اون اطراف نبود
،پاکت سیگارم از کیفم دراوردم یه نخ بیرون کشیدم . معتاد نبودم فقط تفریحی
میکشیدم یه جورایی ارومم میکرد، شایدم اروم نمیکرد من تلقین میکردم . با
فندکی که نمیدونم کادوی کدوم یکی از دوست پسرانم بود(البته خیلی وقته
دورشون خط کشیدم چون نه وقت اضافه داشتم نه حوصله ای برای
اینکار)سیگار روشن کردم و شروع کردم به کشیدن

اولین نخ تموم شد تو فکر این بودم که دومی بکشم یا نه که صداهایی از دور شنیدم، چون دور بود زیاد واضح نبود اول فکر کردم صدای حیونی، چیزی بود ولی کمی که دقت کردم صدای ناله های ادم شنیدم. سری پاکت و فندک تو جیبم انداختم شروع کردم به سمت صدا حرکت کردم جلوتر که رفتم از چیزی که میدیدم شاخ دراورد. همون چند نفری که باعث شکستن دست من شده بودن روی زمین افتاده بودن و نوچه های نوین هم اونارو کتک میزدن. نوین دست به جیب بیخیال به این قضیه نگاه میکرد، بقیه مردم چرا هیچ کاری نمیکنن؟؟

من گفتم یه کاری کن ولی اخه این راهشه؟؟؟
با عجله جلو رفتم خواستم جلوشون بگیرم که نوین متوجه من شد و دستم گرفت و مانع از جلو رفتنم شد:

— چرا همچین میکنی؟ این راهش نیست، پس قانون چی میشه.....

خونسرد زل زد تو چشم گفت:

— تو کار من دخالت نکن، تو کار من دخالت نکن.....

جمله ی بعدیش قشنگ تیکه تیکه گفت، اما اینجوری نمیشد با کتک زدن چیزی حل نمیشه که.....

— اما.....

— تو کار من دخالت نکن.....

اونقدر فریادش بلند بود که ناخواسته تو بغلش جمع شدم تو بغل کسی که خودش باعث شده بود ازش بترسم اما دست خودم نبود و اون خونسرد به

نزاقت حرفم تموم کنم ، پرید وسط حرفم و گفت:

— به خاطره تو این کار نکردم اونا برخلاف قوانین من.....

دیگه نذاشتم ادامه بده، منفجر شدم مثل یه شیشه نوشابه گاز دار که هی تکونش میدن و یه دفعه درش باز میکنن:

— میدونم، میدونم لازم نیست هی یاد اوری کنی که ازم متنفری که به خاطره من کاری انجام نمیده ولی کسی که شکایت اونا رو به تو کرد من بودم من نمیخوام عذاب وجدان بگیرم تو اگه با زدن کسی آرامش میگیری من دلم میگیره میفهمی اقای اربابییبیب.....

نفس نفس میزد بدون اینکه نفس بکشم پشت سرهم حرفام زدم حداقلش این بود که خالی شدم حال این ارباب مغرورم سر جاش اوردم. حالا خونسردی اولیه تو صورتش نبود بلکه تعجب تو چهرش موج میزد، سرم به معنای تاسف تکنون دادم و دوباره صدام بلند شد:

— ارباب بودن فقط شاخه شونه کشیدن نیست زور گویی نیست کتک زدن نیست، ارباب بودن یعنی سرپرست یعنی حامی، حامی مردمی که امید شون فقط تویی ارباب بودن یعنی مرد که من نامرد از تو یه مثلاً مرد خیلی مردترم.....

با جمله اخرم دستش آورد بالا که بزنه تو صورتم به جای اینکه عقب برم یه قدم جلو رفتم:

— بزن..... بزن دیگه..... حرفام تلخ بود؟ سنگین بود؟ ببخشید اقا اگه حرفام تلخ بود سنگین بود حقیقت بود (پوزخند زدم)

یه اه از ته دلم کشیدم، عقب گرد کردم و از اونجا دور شدم اون با بهتش تنها گذاشتم.....

قسمت پنجم:

_واللهای دختر چه قدر استرس داری میریم چند دقیقه بیچه هاتو ببینی برمیگردیم، قرار نیست که چیزی بشه.....

ولی خودمم ته دلم میترسیدم و به حرفام اعتماد نداشتم، تو این چند وقته اون قدر اتفاق دیدم که منتظر هر چیزی میتونم باشم ولی نمیتونم ترسم به این زنم بروز بدم، این زنی که حالا به من تکیه کرده.....

_اره تو راست میگی راسا جان، ممنون که پشتمی نمیدونم اگه تو نبودى.....
حرفش قطع کردم و با خنده گفتم:

_فعلا که هستم به اینش فکر کن.

اونم یه لبخند زد، جلوی در خونه همایون اینا ایستادم محکم به در زدم، زیر لب نام خدا رو صدا زدم. دختر خیلی مقیدی و مذهبی نبودم اما تو زندگیم برای هرکاری اسم خدا رو صدا میزدیم. همایون خودش در باز کرد اول وقتی خدیجه کنار من دید خواست بهش حمله کنه که خودم با همون دست اتل گرفتم جلوش ایستادم:

_دیگه داری خیلی زیاده روی میکنی اقا، بکش کنار تا عصبانی نشدم.
بلند بلند زد زیر خنده:

_عصبانی بشی چه غلطی میکنی؟؟؟

نه دیگه این عوضی ادب و احترام حالیش نمیشه:

— حرف دهننت ببند، هرچی بهش هیچی نمیگم اون دهن بی چاک بستش
 نمبینده، ببین اقا اگه نری کنار اگه من عصبانی بشم اون موقع که ارباب میاد
 همون بلایی که سر نوچه هات آورد صد برابرش سرت میاره میفهمی که چی
 میگم؟؟؟؟

با جمله اخرم رنگ و روش پرید، قشنگ ترس تو چهرش موج میزد. بالاخره
 نوین یه جا به درد خورد.....

کنار کشید ولی سعی میکرد نشون نده که ترسیده :

— فقط چند دقیقه وقت دارین

دست خدیجه گرفتم و داخل شدم، همونجوری گفتم:

— زمانش تو تعیین نمیکنی.....

خدیجه از حیاط بچه هارو صدا کرد که هردوتا شون با لباسای نامرتب و
 صورت کثیف بغل مادرشون پریدن، خدیجه هم همونجور صورتشون
 ب*و*س میکرد. اولین کاری که کردم با گوشی موبایلم از این صحنه چندتا
 عکس گرفتم بعدا به دردم میخورد. همایون با تعجب به من و گوشی تو د ستم
 نگاه میکرد، احمق تر از این حرفا بود که بفهمه بعدا برعلیهش استفاده میشه
 . با اخم صورتم برگردوندم سمت بچه ها و خدیجه رفتم، دو تا دونه
 ویفر شکلاتی از تو کیفم دراوردم با ذوق میخواستن از د ستم بگیرن که د ستم
 عقب کشیدم :

_نشد دیگه اول دست صورتتون بشورین و مرتب و خوشگل بشین اینم جایزتون.....

کوچیکه گفت :

_باش آله (خاله)

خیلی دلم میخواست لپش ب*و*س کنم ولی چون کثیف بود نمیشد، تند تند با خدیجه صورتاشون شستن و بعد سری دستش جلوی من دراز کردن . نفری یه ب*و*س محکم از لپای سفید وگلیشون کردم و ویفرا تو دستاشون گذاشتم . حدودیک ساعت بعد صدای همایون درآمد:

_بسته دیگه بهتره برین

حوصله جنگ دعوا ندا شتم ، خدیجه بلند کردم و گفتم که وقت رفته . بچه ها بقراری کردن اما وقتی گفتم که قول بدن بچه های خوبی با شن این دفعه با یه عالمه خوراکی های خوشمزه تر میام اروم تر شدن . هییییی دنیای بچگیه با رویاهای و بچگی های مخصوص به خودش.....

موقع برگشتن خدیجه گریه میکرد ، احتیاج داشت ، چیزی نگفتم و خلوتش بهم نریختم . دلم براش میسوخت ، دلم برای تمام زنایی مثل خدیجه میسوخت ، من اصلا تحمل همچین سرنوشتی نداشتم ، صد هزار مرتبه خداروشکر میکنم که زندگی خوبی دارم

کبودی های بدنم خیلی کمرنگ تر شده بود ولی دستم همچنان تو اتل بود ، امروز زنگ زدم گزارش کارم به بابام اینا دادم و باهم حرف زدیم . باشنیدن صداشون انرژی میگرفتم و رغبتم به کار چندبرابر میشد . میدونم سنم کمه برای سر سامون دادن این روستا و تقریبا غیر ممکنه ، چون خیلی افکار از مردم

و الخصوص این ارباب باید تغییر پیدا کنه که تا این روستا پیشرفت کنه . ولی من سعیم میکنم ، خوبیش اینه که بعدا خودم سرزنش نمیکنم که میتونستم کاری کنم و نکردم میدونم تنها این روستا نیست ، میدونم این زنا تنها زنای مشکل دار مملکتمون نیستن ولی جلوی ضرر از هرجا بگیری منفعته.....

ازاون البالوهای ترش و خوشمزه تو دهنم انداختم و با ملچ ملوچ شروع کردم به خوردن . خدیجه همچنان البالوها رو از درخت میچید تو دامنش مینداخت ، تویکی از باغ های پدری خدیجه بودیم و البالو میخوردیم .

_این باغ ها الان مال توعه؟؟؟؟

از درخت پایین پرید و گفت:

_اره ولی چون همه جای روستا مال اربابه ، سود محصولات نصف میشه...

اخم کردم :

_شما زحمت میکشید سودش نصف میشه؟؟؟

_خوب اون اربابه و قبل از ماها همه ی این باغ ها مال جدش بوده....

اهانی گفتم و دوباره مشغول خوردن شدم ، گرچه از جوابش قانع نشدم هرچند اون اربابه این روستاس ولی حالا این باغ مال خدیجه اس و مطمینا درامد زیادی ندارن.....

_کجایی؟؟زیادم این البالوها رو نخور که دلدرد میگیری.....

_اخه خوشمزس.....

لبخندی زد و یه خورده دیگه تو کیسه ای که همراه داشتیم ریخت و گفت:

—بیا ببر بعدا بخور.....

لبخندی زدم تشکر کردم، میدونم از وقتی که جدی دنبال کاراش بودم سعی میکرد یه جوری محبتم جبران کنه.....

ازش جدا شدم وبه سمت خونه کدخدا اروم اروم راه افتادم، شعر بیچگیام شروع کردم زیر لب زمزمه کردن:

—باز باران با ترانه

با گوهرهای فراوان

میخورد بر بام خانه

یادم اید یک روزشیرین

گردش یک روز دیرین

همینجوری که زمزمه میکردم متوجه شدم یه پیرمرد روی زمین افتاده و یه دختر خیلی شیک البته شیک که چه عرض کنم جلف و با ارایش بیش ازحد، از این جا داد میزد که لبها و دماغش عملیه، من نمیدونم بعضی از دخترا از زیبایی چه مفهومی دارن؟ چی فکر میکنن؟ خلاصه این دختره بالا سره پیرمرد ایستاده بود، پیرمردم سر به زیر به حرفاش گوش میکرد. پیرمرد سرش تگون داد از جاش بلندشد که بره ولی با هول دختره دوباره روی زمین افتاد دیگه نتونستم تحمل کنم رفتم جلو جیغم درامد، طوری داد زدم که خودم از صدام تعجب کردم:

—داری چه غلطی میکنی؟؟؟

دختره اول تعجب کرد ولی سری به خودش امد:

—به تو چه ربطی داره دختره پاپتی؟ وکیل وصیشی مگه؟

_اره هم وکیلشم هم وصیشم ، حق نداری سرش داد بزنی؟؟؟

_اخه دختره فضول میدونی چیکار کرده که اینجوری برای من صدات بالا
میری؟؟؟

خیلی جدی بهش گفتم:

_هر کاریم کرده باشه اون بزرگتره حق نداری سرش اینجوری داد بزنی.
_برو بابا ، معلوم نیست تو دیگه از کدوم جهنمی پیدات شده ، وقتی به نوین
گفتم حالت جا میاد.....

نگفت ارباب گفت نوین ، پس حتما رابطه ی نزدیکی دارن که اسمش اینجوری
بی پروا صدا میزنه . به خودم امدم و نفهمیدم کی از اینجا رفت ، سرم تکون دادم
به سمت پیرمرد رفتم و از جا بلندش کردم.....

دلم ایش گرفت وقتی دیدم دستش زخم شده وقتی دیدم اون دستای پینه بسته
که نشون میداد حسابی کار کشیده شده اونجوری ترک برداشت و زخم شد
، بغض بیخ گلوم گرفت . از تو کولم دستمال کاغذی برداشتم و با بتری آب
شروع کردم به پاک کردن دستش .

_مرسی دخترم.....

بغضم قورت دادم و با لبخند گفتم :

_کاری نکردم که پدرجان.....

_چرا باهاش دعوا کردی دختر جان ، خانم زن ارباب هستن براتون مشکل
درست میشه.....

ابروهام خود به خود بالا رفت، زنش؟؟؟ زن ارباب؟؟؟ زن نوین؟؟؟؟
 _من کار اشتباهی نکردم که برام مشکل درست بشه، طرز حرف زدن زن
 ارباب مشکل داره.....

_دخترم تو شهری درس خوندی، ولی اینجا روستاس فرق داره، ما رعیتیم و زیر
 دستای او، ناقص من بودم نه کس دیگه.....
 _مگه شما چیکار کردین؟؟؟
 اهی کشید و ادامه داد:

_امسال سال سختی بود، سه تا بچه دارم دختر جان، سه تا بچه قد و نیم
 قد، امسال بیهوشتر از محصلم برداشتم، به خدا پیش میدادم. میخواستم به
 ارباب بگم ولی خانم فرصت ندادن.....
 بابهت و تعجب نگاهش میکردم، گ*ن*ا*هش این بود؟ محصول بیشتر؟ خدایا
 وقتی داشتی عدل و عدالت تقسیم میکردی این ادما کجا بودن؟؟؟؟
 قسمت ششم:

جلوی نوین و اون زن عوضی تر از خودش ایستاده بودم و منتظر مواخذه
 ، پوزخند زدم و دست به سینه پرو پرو چشمم بینشون میگردوندم.
 _گفتین پیام اینجا دوتایی نگام کنین؟؟؟
 _نوین بده شلاقش بزنی تا حساب کار دستش بیاد.....
 همینجوری دست به سینه نزدیکش شدم:

_جرعت داری تو یا اون نوینت انگشتتو تاکید میکنم انگشتتو به من بخوره
 اون موقعی که حالت میکنم اوضاع از چه قراره، نه این اقا اربابه من نه من
 رعیت ایشون، از قانون که سر درمیزی؟ من وکیل مملکتتم (سرم بردم دم

گوشش ادامه دادم) خیلی دلم میخواد بدونم قانون با کسی که وکیل مملکت این رفتار داشته چیکار میکنه.....

سرم اوردم و با لبخند به قیافه خشک شدش نگاه کردم، نوین دستش تو جیب شلوارش بود و با اخم من نگاه میکرد. حتما خوشش نیومده جواب زنش اینجوری دادم.....

_آنا جان چند لحظه تنهامون بزار.....

حتی لحنشم با زنش دستوره، لطافتی تو وجودت هست اقا؟؟؟ زنش که حالا فهمیدم اسمش آنا دهنش باز کرد که جیغ جیغ کنه ولی لحن محکم و جدی آنا باعث بیرون رفتنش شد:

_عزیزم.....

چشام به آنا دوختم که از در خارج شد و بعد چشمام به چشای شوهر این خانم دوختم.....

دیدم همینجوری داره نگاه میکنه چیزی نمیگه منم پروتر از خودش زل زدم تو چشاش:

_یه وقت از رو نری؟؟؟؟

خندم گرفته بود ولی خودم کنترل کردم و ابرو هام دادم بالا، سرم بالا و پایین کردم یعنی نترس من از رو نمیرم.....

_این چه رفتاری بود با زن من؟؟ اونم زن ارباب.....

خیلی جدی حرفش تکرار کرد، مثل اینکه بد سوختی ارباب جوووووون.....

_رفتار زن شما ایرادداره نه با من، من به درک اون پیرمرد بزار جای پدر خودت....

پرید وسط حرفم و با اخم گفت:

_پدر من یه ارب....

منم پریدم وسط حرفش:

_بله بله میدونم شما اقا شما ارباب شما جد در جد ارباب، ادم که بود نبود؟ بزرگتر که بود نبود؟ سنش بیشتر بود یا نه؟ لازم نبود با اون بیچاره اونجوری رفتار کنین، تمام پولی که باید پرداخت بشه خودم میدم.
_پولت به رخ من نکش.....

یعنی از حرفای من تنها چیزی که میتونست برداشت کنه این بود؟ پولم به رخش نکشم؟ تا خرخره پر بودم دیگه بسه، با بغض فریاد زدم:
_من پولم به رخت نکشیدم، من چیزی به رخ کسی نمیکشم، فقط میخوام ادم بودن یادت بدم اقا سخته واقعاسختتهههههه.....

نمیدونم با کدوم رویی این حرفارو بلغور کردم ولی به والله که دیگه صبرم تموم شده بود، با چشای اشکی زل زدم بهش و تند تند نفس میکشیدم.
لعنتی داشتم نفس کم میاوردم، اخه آسم داشتم ولی نه جدی، فقط بعضی مواقع که خیلی عصبی می شدم نفس کم میاوردم، چنگ زدم به ماتوی لبام سم بلکه هوای تازه وارد ریه هام بشه ولی بدتر شدم و روی زانو هام نشستم:
_بس کن این مسخره بازیارو واسه چی نشستی؟

قطره اشک از گوشه چشمم سرازیر شد، میدونستم حتما الان لبم کبود شده. نشست کنارم با ترس و تعجب زل زد تو چشم:

— چته؟؟؟ چرا داری کیود میشی؟؟؟؟ د لعنتی باتوام.....
فقط تونستم به گلوم اشاره کنم و بعد تاریکی مطلق.....

چشام باز کردم خودم تو یه اتاق نا آشنا پیدا کردم، چندثانیه طول کشید تا بفهمم چه اتفاقی افتاده، ولی..... من الان کیجام؟؟؟ چرا کسی تو اتاق نیست؟؟؟ امدم بلند شدم که دیدم یه سرم به دستم وصله. یعنی اینقدر حالم بد شده بود؟؟؟ چند ثانیه ای تو اتاق نشسته بودم و منتظر بودم کسی بیاد این سرم از دستم دربیاره که نوین در باز کرد و داخل شد وقتی دید من بیدارم گفت:
— وقتی میدونی آسم داری، عصبانیت برات مضره چرا جر و بحث بیخود میکنی؟؟؟

هه..... این کیه دیگه؟؟؟ تو این حالت لحنش تغییر نمیده، تازه میگه جربحث بیخود..... هه.....

محلش ندادم و اونم بدون حرفی سرم درآورد، نه اینکه جوابی براش نداشتم نه داشتم خوبه خوبشم داشتم ولی نمیخواستم دوباره حالم جلوی این مرد مغرور بد بشه.....

چسب زد روی دستم و آب پرتقال روی میز گذاشت :

— یه خورده استراحت کن و این آب پرتقال بخور میتونی بری....

بازم بی توجهی خرجش کردم نگام کرد و یه نیشخند زد و از اتاق بیرون رفت.
مرتیکه بی ریخت، واسه من ادا میاد، راسا پرت و پلا چرا میگی هرچی که

سالم و پاکى داشت که روحيم عوض ميکرد

با تعجب به لباسایی که مادر خدیجه برام دوخته بود نگاه میکردم الحق که خیاط خوبی بود، برای اینکه دلش نشکونم لباس پوشیدم، لباس محلی با دامن پف دار گل گلی، یه چرخی زدم به خودم نگاه کردم، باحال شده بودم یه خورده رژگونه برداشتم به لپام زدم حالا دیگه شبیه دخترای روستایی لب گلی شدم. روسری ریش ریشی قرمز رنگ هم سرم کردم به بالا درست مثل شمالیا به سرم گره زدم. خیلی باحال شده بودم اولین کاری که کردم گوشه دست خدیجه دادم تا ازم یه عکس یادگاری بگیره

هرچند که استفادش بلد نبود ولی خوب یادش دادم. باذوق به عکسای گوشیم نگاه میکردم، عکسای باحالی شده بودن.....

با همون لباسا نشستم به برگه هایی که از طرف نوین رسیده بود نگاه میکردم، فردا هم من هم خدیجه هم همایون هم وکیلش باید پیش نوین میرفتیم چون قاضی تو این روستا نبود کار قضاوت با خود نوین بود، یه اه کشیدم امیدوارم نوین از سر روی عدالت قضاوت کنه نه فقط مرد بودن همایون.....

شب گردنبد الله هدیه پدر و مادرم ب*و*سیدم با ارامش به خواب رفتم البته با تاپ و شلوارک خودم نه با اون لباس محلی هم میترسیدم خراب بشه هم زیادی شلوغ بود برای خواب، من با امدنم به اینجا خیلی چیزا رو تجربه کردم خیلی.....

دست سرد و لرزون خدیجه تو دستم گرفتم و با لبخند بهش فهموندم که خودش جلوی همایون و وکیلش نبازه. نوین با کت و شلوار چرم خیلی شیکش

که از اینجا بوی نو چرمش حس میکردم وارد شد، خوبه عروسی نمیری، خیلی دلم میخواد عکس لباس و مراسم عروسیت ببینم.

همه از جا شون بلند شدن که همایون برای پاچه خواری زودتر از همه بلند شد، پوزخند زد و با کشیده شدن دستم توسط خدیجه با اکراه از جام بلند شدم. به همه نگاه کرد نگاهش لحظه آخر روی من متوقف شد، به همه اشاه کرد که بشینن ولی همچنان به چشمای من زل زده بود و نگاه میکرد. چشم از اش گرفتم و نشستم، نوین هم شروع کرد به سخنرانی:

— خوب همتون میدونین برای چی اینجا جمع شدیم، بدون وقت تلف کنی میرم سر اصل مطلب، میدونین که من تازه شش ماهه که تواین روستا ادمم تا حالا هم قضاوتی نکردم اما الان احتیاجه میخوام هردو طرف شروع کنن حرفاشون بزنین.

دهنم باز کردم که حرف بزnm ولی عوضی بدجوری زایم کرد:

— منظورم خود اشخاصه نه وکیلا....

دستم مشت کردم و دندونام محکم فشار دادم که حرف نامربوطی از دهنم بیرون نزنه، الان دیگه فقط بچه ها و خدیجه مهم بودن نه لجبازی های من با نوین.....

خدیجه لرزون بلند شد امیدوارم بتونه درست کلمات اداکنه، شروع کرد با لهجه غلیظ شمالی حرف زدن من چیزی نفهمیدم فکر نمیکنم نوینم چیزی فهمیده باشه ولی اون چهره متفکرش نشون میداد که خوب فهمیده و این باعث تعجب من شد.

—ببخشید میون کلامتون پریدم، من چیزی نفهمیدم خدیجه میشه فارسی حرف بزنی.....

قبل اینکه خدیجه چیزی بگه خود نوین جواب داد :

—چه جور وکیلی هستی که حرف موکلت نمیفهمی.....

بغض کردم نه به خاطره حرف نوین برای اینکه جملش راست بود، من زبون موکلم نمیفهمیدم، زبون کسی که میخواستم ازش دفاع کنم. سرم پایین انداختم و سعی کردم اشک از چشم جاری نشه چون آگه یه قطره اشک بریزم نوین جای خودش مسخره کردن و ابرورفتمم جلوی همایون یه طرف.....

خدیجه نشست با لحن شرمزده در گوشم گفت :

—معذرت میخوام، هول کردم، نتونستم فارسی حرف بزنم.....

بغضم قورت دادم، تنها تونستم بگم اشکالی نداره، همایون هم از قصد شروع کرد شمالی حرف زدن، اشکالی نداره دور دور شما مرداست نوبت منم میرسه، البته خدیجه دم گوشم حرفاش ترجمه کرد.....

یه ذره غیرت تو وجود این مرد نبود، پرو پرو زل زده میگه که قانون اجازه میده مرد تا چهارتا زن بگیره، اینم از بدبختی ما زناست. پرو پرو میگه که حقمه که پسر داشته باشم و وارث، به لطف قانونم اینم از بدبختی ما زناس، اما نمیگه که همین قانون میگه کتک زدن بچه و همسر خلافه، معتاد بودن خلافه، بیرون کردن بدون دادن نفقه و مهریه خلافه.....

باصدای نوین به خودم امدم :

—چی؟؟؟

پوزخندش واضح بود و من بیچاره رو بیچاره تر میکرد.....

—میگم اظهاراتتون بگین .

بلندشدم و اب دهنم قورت دادم ، خدایا کمکم کن که حالم بد نشه بتونم حرفم کامل بزنم ، خوب شد که قبل اینکه تو دادگاه امادگی کسب کنم اینجا امدم :

—این اقا میگن بچه ها رو میخوان ، مگه به خاطره همین بچه ها نبود که مادرشون داره بیرون میکنه ، مگه به خاطره همین مادرشون کتک نمیزنه ، اونوقت دخترارو میخواد ؟ حرفی نیست میخواد خدیجه بیرون کنه بکنه فقط نفقه و مهریه به روز باید پردازه چون تا اونجایی که من میدونم خدیجه تمام وظایف همسریش کامل انجام میداده ، در ضمن اگه اجازه بدین به مدرک دیگه هم دارم که میخوام نشونتون بدم.....

سرش تکون داد ، گوشیم برداشتم به سمتش رفتم اون عکسی که بچه ها مادرشون بغل کرده بودن با همون لباسای کثیف اوردم گرفتم جلوش ، یه لحظه عطر تندش که با بوی تلخ سیگار قاطی شده بودبه دماغم زد ، سعی کردم عطرش با پسرای اطرافم مقایسه کنم ولی.....ولی.....

به خودم امدم و شروع کردم حرف زدن :

—اینارو نگاه کنین بعد دوهفته اجازه داده مادر بچه هاش ببینه ، و ضع بچه هارو

ببینین ، واقعا بهشون رسیدگی میکنه؟؟؟؟

نوین با اخم سرش تکون داد ، منم بلندشدم و سرجام رفتم ، همایون اونقدر عصبی بود که اگه جا داشت همونجا من به باد کتک می گرفت.

وکیل همایون بلندشد و شروع کرد صحبت کردن :

_اقای کوشا این عکس چیزی ثابت نمیکنه اونا بچه ان بازی میکنن ، کثیف میشن نمیشه گفت پدرش و خانواده پدریش بهش نمیرسن ، حالا چون پسر میخواد دلیل نمیشه که دوتا دخترش نخواد.....

پریدم وسط حرفش:

_شاید یه راه واسه عذاب دادن خدیجه باش.....

_این حرفتون درست نیست اون بالاخره زنش بوده.

_بهتره بگی زنی که ناخواسته براش گرفتن .

وکیل خواست چیزی بگه که نوین زودتر صداش درامد:

_بسه ، هر موقع به تو اجازه دادم صحبت کنی حرف بزن ، شما هم ادامه بدین.....

منظورش من بودم ، تو این یه مورد حق داشت نباید وسط حرف میپریدم اگه دادگاه بود مطمئنا برخورد بدتری باهام میکردن ولی خوب باشنیدن اون حرفا نتونستم جلوی خودم بگیرم.

_همانطور که گفتم همایون دوتا بچه هاش میخواد چرا که فکر میکنه شرایط و درامد بهتری درمقابل خدیجه داره و میتونه امکانات بهتری برای بچه ها فراهم کنه ، دررابطه با مهریه و نفقه اون قبول کرده که تمام و کمال حق و حقوق خدیجه پردازه.....

خوب وکیلی انتخاب کرده بود ، حداقل درمقابل من تازه کار زیادی خوب بود ، ولی من عقب نمیکشم.....

_ خوب من حرفاتون شنیدم، چند لحظه استراحت کنیم تا من نتیجه اعلام کنم.....

بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت، نمیتونست همین الان بگه حتما باید بره یه چیزی بلومبونه؟؟؟

استرسی تو جونم افتاده بود که انگار اون زن من بودم و اون بچه ها بچه های خدیجه. چند دقیقه ای طول کشید تا نوین امد چند دقیقه ای که چند ساعت برای من گذشت، بدون غلو میگم واقعا دقیقه های طولانی پشت سر گذاشتم.....

_ خوب من باید بررسی کنم، روی این چندتا حرف نمیتونم حکم بدم تا چند روز دیگه باید صبر کنین.....

همه حتی خدیجه انگار از این حکم راضی بودن، ولی من نه، وقتی همه چی اینقدر واضحه چرا طولش میدی؟؟؟؟

_ اما همه چی واضحه.....

_ خانم محترم برای بار هزارم میگم تو کار من دخالت نکن این دفعه فقط با حرف نمیگم.

خیلی علنی گفت زور بازوم بهت نشون میدم، مرسی آقای مرد که برای یه زن قلدری میکنی. تو چشاش زل زدم و باتکون دادن سرم از اون محیط دور شدم، حتی به خدیجه هم تو جهی نکردم. از اون ویلای لعنتی بیرون زدم و هنسفوری تو گوشم کردم و اهنگ چه قدرتهام مهدی جهانی پلی کردم.....

فکر میکردم اون به ذره آدمه

رفت تنهاشد دلم به عالمه

البته تا اونجایی که یادمه

هرچی خوردم از این دل سادمه

من خسته شدم از ادما و تعنه هاشون

خسته شدم از امدن و رفتناشون

خستم از خیابون و پیاده رو هاش

ازت که خواسته بودم مراقبم باش

چه قدر تنهام.....تنهام.....تنهام.....

هنسفوری تو گوشمه و اهنگ زمزمه میکنم، قدم برمیدارم تنها اهنگی که به

درد حالم میخوره زمزمه میکنم.....

چند قدم برداشتم که متوجه یه عده ادم شدم، جلوتر رفتم و فهمیدم یه دختر

جوون که فکر کنم هفده هیجده ساله بود به شدت گریه میکرد:

_ آقا جان تر خدا قسمت میدم من نمیخوام با اون مرد ازدواج کنم، اون پونزده

سال از من بزرگتره.....

_ ساکت شو تو نمی فهمی چی برات خوبه چی بد، میدونی چه قدر مهرت

میکنه؟ دیگه دوستم داره چی میخوای دختره احمق.....

_ اون زنه بچه داره اقا جان، من زن دوم بشم؟ اقا جان نکن، قسمت میدم

نکن.....

دستش بالا رفت تو صورت دخترک نشست، منم دستم بالا اوردم روی گونم گذاشتم، انگار درد اون دخترک به منم سرایت کرد.....

دخترک از زمین بلند کرد کشون کشون برد گذاشت تو دست یه مرده سی خورده ساله، خدایی، خداجون واقعا سهم این دختر جوون از عشق و علاقه همینه؟؟؟؟

نتونستم تحمل کنم و رفتم جلو:

— اینجا چه خبره؟ هیچ میفهمین دارین چیکار میکنین؟

یکی از پیرزن های روستا صداش بلند شد:

— دعوا خانوادگی دختر جان دخالت نکن.....

هه مسخره واری از دهنم بیرون پرید، وقتی خود زنا از همدیگه دفاع نمیکنن و پشت هم نیستن چه انتظاری از این جماعت زورگو میره.....

— خیلیم ربط داره، نمیتونم ببینم یکی از هم جنس خودم به زور به هم سن باباش بدن.....

مرد انگشت اشاره بالا آورد گرفت سمتم:

— هی دختر.....

حرفش قطع کردم و منم انگشت اشاره بالا اوردم و گرفتم سمتش:

— نه هی شما گوش کنین، اصلا همه این مردم گوش کنن، اگه این دختر با این مرد با میل خودش میرفت هیچ مسیله ای نداشت ولی چشمای اشکیش و ناله هاش اینجوری نشون نمی ده و از اونجایی که میدونین من از قانون سردرمیارم یا سعی کنین ادم بودن یاد بگیرین مثل ادم زندگی کنین یا کلا یه نفرو میارم این روستارو منحل کنه.....

یه نفس عمیق کشیدم، هذسفوری تو گوشم گذاشتم و اهنگ بعدی پلی کردم و به راهم ادامه دادم.....

شام درکنار کدخدا و همسرش صرف شد، خدارو شکر پسرانش نبودن چون نه حوصله نصیحتای کدخدا داشتم نه حوصله ی نگاه های اونارو. داشتم از میوه هایی که خود کدخدا از باغشون برام آورده بود میخوردم که دادو هوار بیرون خونه اجازه نداد، فوری میوه تو پیش دستی انداختم و سه نفری جلوی در رفتیم . بیشتر بزرگا و مردای روستا چوب به دست جلوی در خونه ایستاده بودن ، برای یه لحظه دلم لرزید ، یعنی چه اتفاقی افتاده؟؟
_ کدخدا این دختر رو باید از این روستا بیرون کنیم.

الان این دختره منم؟؟؟؟

_ اروم باش پسر جان بگو ببینم چی شده؟؟؟؟

_ کدخدا دختره تازه به دوران رسیده از شهر آمده میخواد روستای مارو بهم بریزه.....

اونقدر ترسیده بودم که زبونم قفل کرده بود و نمیتونستم چیزی بگم ، حتم داشتم من کی تو زندگیم با این صحنه ها مواجه شدم؟؟؟؟
_ پسر جان صبر کنین حرف میزنیم ، این راهش نیست.....

_ نه کدخدا اگه ما الان این دختره بیرون نندازیم این مارو از روستامون بیرون میکنه ، باید بره

یکیشون امد دستم گرفت کشید ،هیچکدومشونم به صحبت های کدخدا گوش نمیکردن ،هنوز تو شوک بودم و نمیتونستم دستم از دست اون کسی که دستم گرفته بیرون بکشم.....

میلرزیدم و با تموم وجود ترس حس میکردم ،حسی که تا حالا از این جنس تجربه نکرده بودم. با ناتوانی دستم درآوردم و با صدای لرزون گفتم :
_ شما نمیتونین این کار با من بکنین....

یکی از مردا که قبلا هم ازش به دستور همایون کتک خورده بودم جلو امد و چوبش بالا آورد :

_ الان بهت نشون میدم که میتونیم یا نه.....

چوبش رفت بالا و من چشم بستم منتظر خورد شدن دماغم موندم ، وقتی اتفاقی نیفتاد بی حال چشم باز کردم و نوین دیدم که با دستش محکم چوب گرفته .

من ترسیدم و ترسیدم و ترسیدم

و

تو بودی که رسیدی.....

صدای فریادش باعث شد ناخوداگاه دستم بزارم روی گوشام :

_ داشتی چه غلطی میکردی ؟؟؟؟؟

_ ارباب ارباب.....

_ چرا لال مونی گرفتی ؟اون موقع که داشتی بیرونش میکردی صدات که سر جاش بود.

—ارباب این زن این میخواد....میخواد روستامون از بین ببره .
 نوین یه نگاه به من کرد که حالا اینهو گنجشکی که به دست شکارچیش افتاده
 میلرزیدم گفت :

—این ؟؟؟؟ همین میگی که داره میلرزه دیگه ؟؟؟؟

نوچ نوچ کرد سرش تکون داد، نمیفهم واقعا نمیفهمش الان طرف کیه ؟؟؟
 —این دختری که شما ازش دارین حرف میزنین داغ شما ها رو به سینش میزد
 (برگشت سمت من) دیدی هرکس لیاقت خودش نشون میده ؟
 چوبی که تو دستاش بود محکم به زمین پرت کرد و ادامه داد:

—هارشدین ، تو این چند وقتی که ادمم کاری به کارتون نداشتم هار شدین ولی
 از فردا به همتون نشون میدم حالا گم شین

کلمه اخرش از ته حنجرش فریاد زد ، دستایی که پایین امده بودن دوباره به
 گوشم چسبیدن . از ترس و ابهت بود یا هرچیز دیگه مردم سری متفرق شدن
 ولی من همچنان میلرزیدم.....

نوین باهمون نگاه جدیش به سمت من قدم برداشت ، دنیا داشت روی سرم
 می چرخید ، حتی خود نوینم میچرخید . قدم های تندش میدیدم که نزدیک تر
 میشد ولی چشم بسته شد و تنها تونستم بگم :

—این دختر اسمش راساست.....

چشم باز کردم تویه اتاق نا آشنا خودم پیدا کردم اما نه..... خیلیم نا آشنا نیست
 ، من قبلانم همینجا بودم . سری از جام بلند شدم که برای همین سرم گیج رفت

و نزدیک بود زمین بخورم اما دوتا دست محکم و گرم مانع از زمین خوردنم شد. ندیده هم میتونستم صاحب این دستارو تشخیص بدم.....

زیر گوشم زمزمه داغ تر از دستاش شنیدم:

—مجبور نیستی اینقدر خودت زمین بندازی تا بگیرم.

انچنان گردنم بالا اوردم که صدای ترق گردنم شنیدم، اخ گردنم شکست به والله که شکست. جدی سرش تکون داد و گفت:

—شوخی بود.....

دندونام فشار دادم، برو خدا رو شکر کن که مردی و ارباب و گرنه دندونات تو شکمت خورد میکردم.....

من بلند کرد روی تخت نشوند:

—وقتی مردم این روستارو میشناسی چرا مته به خشخاش میزاری؟؟؟

—من فقط از حق یه دختر دفاع کردم واز کارمم پشیمون نیستم.

—د اخه من اگه نرسیده بودم که جنازت باید از زیر دست و پاشون جمع میکردم.

از بابت گفتن جنازه اخمام تو هم رفت، بیشور یه زبونم لالی چیزی نمیگه.

هه خیلی خوشش میاد ازت زبونشم لال کنه برات.....

—میشنوی چی میگم یا هنوزم بی هوشی؟؟؟

—ببین بابت کمکت ممنون ولی دیگه حق نداری باهام اینجوری صحبت کنی.

پوزخند زد:

—چه جوری؟؟؟(پوزخندزد) اهان اینجوری حقیقت میگم خوشتم نیما؟

صدای بلند زنش اجازه نداد که جوابش بدم، همینجور که به من نگاه میکرد گفت :

_ امدم عزیزم

به سمت من که روی تخت نشسته بودم خم شد که خودم عقب تر کشیدم :
_ مثل دخترای خوب دراز میکشی تا حالت بهتر بشه بعدا هر جا خواستی میری ،
راسا تکرار نمیکنم دراز میکشی تا من پیام.
بلندشد و از اتاق بیرون رفت ، طوری که انگار تو اتاق نبوده
رو تخت اروم دراز کشیدم ، نمیفهمم چرا به حرفش گوش دادم ، اصلا

اصلا برای چی باید به حرف این خودخواه گوش کنم ؟؟؟ پوفی کردم و از جام بلند شدم ملافه تخت مرتب کردم و سمت در رفتم ، قبلش یه نگاه به خودم تو آینه اتاق کردم سه تا انگشتم به معنای پرفکت بالا آوردم ، تیپ من نگاه تر خدا !!! خوب شد گودرزی اینجا نیست وگرنه ازم عکس میگرفت و تا اخر عمر سوژش میشدم . در باز کردم و از اتاق بیرون امدم ، نوین همراه زنش روی مبل نشسته بودن و دست آنا روی شونه های نوین بود. جلو تر رفتم چشمای نوین به من افتاد دور دهندش از هیچ پاک کرد و از حرص زد زیر خنده :
_ نوین این دختره که سالمه ، ولش کن بزار شرش کم کنه.

عادت ندارم توهین تحمل کنم ، عادت ندارم چه از کوچیک چه بزرگترم حرف بشنوم ، عادت ندارم از کسایی که زبون ادمیزاد حالی شون نمیشه حرف بخورم.....

—ببین عزیزم نمیدونم مشکلات با من چیه، من اصلاً دربارت فکر نمیکنم که بخوام جوابت بدم، بعد شم گلم وقتی دونفر عاقل دارن حرف میزنن سعی کن خودت دخالت ندی افرین برای ایندت خوبه .

بعد زل زدم تو چشای نوین گفتم :

—بابت همه چی ممنون .

عقب گرد کردم و خواستم از ساختمون خارج بشم ولی نه یه چیزی یادم افتاد برگشتم آنا رو بیشتر تو معجون بهتش غرق کردم :

—راستی گلم نمیگفتیم من قرار نبود اینجا بمونم

لبخند زدم و برگشتم قبل اینکه صدای جیغ جیغی آنا بشنوم که رو سر نوین خراب میشه از خونه بیرون زدم

قسمت نهم :

خدا رو شکر مردم روستا بعد از اون دعوا قصد بیرون کردن من نداشتن ، ضربه نوین حسابی کاری بود هرچند که نگاه های عصبانیشون همیشه فاکتور گرفت .

تو اتاق نشسته بودم دستبندهای بافتنی که از خدیجه یاد گرفته بودم و میافتم ، سومین دستبند بودم که صدای گوشیم مانع از کارم شد :

—سلام استاد.....

—سلام ادیب چطوری؟ کارا چطور پیش میره؟ شیری یا روباه ؟

خندم گرفت :

_ استاد شما که از من بدترین، یکی یکی، من خوبم او ضاع کارا رو هوا ست
یعنی به نفع ما هست ولی باید ببینیم نوی..... یعنی ارباب این روستا چه
حکمی صادر میکنه.....

اووووووووف دا شتم سوتی میدادم، معلوم نبود استاد پیش خودش چه فکری
میکرد که این دختره چه قدر با ارباب صمیمیه اسمش صدا میزنه.....
_ من که متوجه نشدم دخترم، حالا میام از نزدیک باهم حرف میزنیم.....
چی بلندی از دهنم بیرون امد:

_ چه خبرته دختر؟ من همینجام پشت گوشی چرا داد میرنی؟

_ بله منظورم این بود یعنی قراره بیاین اینجا؟؟؟

_ اره ولی تنها نه، با چندتا از بچه های دانشگاه یه سر میایم.

به زور گفتم:

_ بله بفرمایید، فقط دقیقا کی میاید؟

_ اگه اتفاقی نیفته پس فردا اونجاییم....

یه خدا حافظی سرسری کردم، همینم کم بود تو این بل بشو اینا پاشن بیان
اینجا، یه دونه محکم زدم روی پیشونیم، نکنه گودرزیم بیاد؟؟؟؟؟

استینای مانتوم پایین دادم و شیک و منظم دم در منتظر ایستادم، یه کم
ل*ب*م*م خوردم تا رژ صورتی رنگم براق تر به نظر بیاد. به ساعت تود ستم
نگاه کردم دقیق ۱۷ نشون میداد. صدای بوق ماشین من به خودم اورد، د ستم
اوردم بالا شروع کردم به سلام کردن که متوجه دستبندهای عجیب غریب تو

دستم شدم فوری اونارو ازدستم دراوردم تو جیب شلوار لی تنگم انداختم .
استاد همراه بچه ها از ماشین پیاده شدن بادیدن گودرزی لبخند روی لبم
ماسید ، پسره پرو نیومده چه نیشش بازه .

_سلام ادیب

_سلام استاد ،خوش امدین

_مرسی دخترم ،خوب ما قراره کجا ساکن بشیم ؟؟؟؟

_فعلا بفرمایید اتاق من تا بعداظهر اتاقتون نشون بدم.

استاد با گفتن با اجازه ای وارد خونه شد، نفر بعدی دوستم هدیه بود ،دختر
خوب و مهربونی بود که از امدنش واقعا خوش حال شدم .تو بغل گرفتمش به
داخل راهنمایی کردم و اخری گودرزی بود ،اقای فرزاد گودرزی ، لبخند حرص
درارم به روش پاشیدم ،اونم متقابلا مثل من خندید و دستش تو موهای
پرپشتش کشید :

_سلام علیکم خواهر ادیب.....

ابروهام دادم بالا نیومده شروع کرد :

_بزار بررسی ،جا باز کنی، گل کفشات خشک بشه بعدا شروع کن.

برگشتم جلوجلو خودم راه افتادم ،صداش از پشت سرم شنیدم :

_خانم ها مقدم ترن بفرمایید.

سرم تکون دادم و داخل شدم ،با کمک زن کدخدا تونستم لوازم پذیرایی آماده
کنم . موقع بردن چای خدا خدا میکردم که سینی از دستم نیفته و باعث مسخره
کسی نشم اونم گودرزی.....

بیشتر با هدیه حرف میزد و استاد با گودرزی، هرچند که من و گودرزی جلوی استاد خنثی بودیم و جذبه استاد اجازه کل کل نمیداد، البته تا حدودی سر کلاسای استاد سربه سر هم میزاشتیم:

— ادیب جان باتوام

— ببخشید، متوجه نشدم.

— میگم وقت داری شاگرد و استادی یکم تو روستا قدم بزنیم؟

— بله استاد حتما، من ادرس به هدیه میدم با گودرزی برن مکان اقامتون ساکن بشن ماهم بریم قدم بزنیم.

بلند شدم سینی و میوه هارو جمع کردم و تو شستن ظرفها کمک زن کد خدا (مریم) کردم. نتونستم لبخندی که لبام می‌شینه جمع کنم، کجایی مامان بینی که چه ظرفی می‌شورم؟؟؟؟؟ اخه تو خونمون همیشه یه جوری از زیر ظرف شستن در میرفتم، خدمتکار نداشتیم یعنی مامانم اجازه نمی داد، یادمه میگفت دوتا زن تو این خونس خدمتکار واسه چی مونه؟؟؟؟؟

با همون لباسایی که تنم بود با استاد راهی روستا شدیم:

— خوب من منتظرم؟؟؟

— منتظرچی؟؟؟

لبخند زدم:

— استاد من شما رو می‌شناسم، وقتی میگین اینطوری قدم بزنیم حتما یه کاری دارین.....

اونم مثل من لبخندی زد و عینک طبیش بالای چشاش روی موهاش قرار داد:

_باهوشی دختر یکی تو یکی گودرزی با شاگردای دیگم فرق داشتی....
 ببین ترخدا داره من با اون گودرزی مغز خر خورده مقایسه میکنه ، حواسم دادم
 به استاد بقیه حرفاش گوش کردم :

_لاغرشدی چرا؟؟؟

به خودم نگاه کردم ، پس من چرا متوجه نشدم ؟؟؟؟

بازم زدم به در مسخره بازی:

_استاد بیخیال ، چاق میشدم مثل این گودرزی خوب بود؟؟؟
 حالا بدبخت چاق نبودا فقط زیادی هیکی بود ، اونم به خاطره ورزش و
 قرصایی که میخوره . استاد اخم بامزه ای کرد و گفت :
 _حالا اون بهت گیر نمیده تو شروع کن ، غیبتم نکن بچه جان ، بحثم عوض
 نکن من بیخودی این موهارو تو اسیاب سفید نکردم
 خندیدم :

_استاد ناقلایی هستیااااا.....

اخمی کردو گفت :

_بله ؟؟؟؟؟

فوری لبخندم جمع کردم :

_یعنی چیزه میگم خیلی زرنگینا....

_میدونم ، حالا بگو ببینم چیشده ؟؟؟چرا اینقدر لاغرشدی ؟؟؟؟

_استاد جان من بیخیال ، یعنی من تمام این مدت تو چند ساعت توضیح بدم
 همیشه که ، فقط همین بدونین این ارباب جوون این روستا اونقدر مغرور و مرد

سالاره که میترسم فردا به نفع همایون بگیره گرچه تو این مدت اونقدری شناختمش که میدونم نامردم نیست، میدونی چیه استاد حتی اگه به نفع خدیجه نگیرن من عقب نمیکشم اونقدر میرم و میام بیخ ریش این آقای کوشامیشم که نظرش عوض کنه.

با لبخند برگشتم به سمت استاد که حالا با دقت من نگاه میکرد و حرفم ادامه داد:

—استاد دیگه این پرونده برام جنبه شخصی پیدا کرده، دلم میخواد حال این مردای مغرور و از خود راضی این روستا بگیرم. میدونم یه نفره نمیتونم میدونم با ۲۲ سال سن زیادی حرفای گنده تر از دهنم میزنم اما به یه نفرم کمک کردن باعث میشه بفهمم مفیدم.

—یه بار بهت گفتم بازم میگم این شیری که خوردی حلاله باشه بازم میگم، اولین بار که دیدمت گفتم این دختره با این لوس بازیش چه جوری میخواد وکیل بشه؟؟؟ ولی حالا هم خودت جلوی روم سر بلند کردی هم خودم پیش خودم که پشیمون نشم از انتخابت، حالا دیگه باید فهمیده باشی برای چی انتخابت کردم؟؟؟؟

—فهمیدم استاد فهمیدم.....

گفتم فهمیدم واقعانم تو دلم فهمیدم چرا؟؟؟؟

با استاد سمت مکان اقامتشون رفتم، حدودای دوساعتی اونجا منتظر موندم تا کم و کسری ندا شته باشن. اون دو ساعت برای گودرزی کافی بود که کرماش

مکث کرد، د حرف بزن دیگه من بیشتر از این زن استرس گرفتم :

—بیچه ها تا پونزده سالگی پیش مادرشون میمونن و فقط همایون میتونه دو روز تو هفته اونارو ببینه و بعد از پونزده سالگی تا هیجده سالگی پیش پدرشون میمونن و بعدش خودشون که تصمیم میگیرن با کی زندگی کنن. نه تنها از این نتیجه را ضی نبودم بلکه عصبانیتم بیشتر شد، خدیجه که انگار فقط الان میدید خوش حال بود ولی تنها کسی که الان من درک میکرد استاد بود فقط همون و بس.....

—روی چه حسابی این تصمیم گرفتی؟؟؟
جوری دسته مبل فشار میدادم که انگار داشتم استخوانای نوین زیر دستام خورد میکردم، دست خدیجه نشست روی دستم، دستش پس زدم از جام بلندشدم:

—بار چندمه که دارم یادآوری میکنم تو کار من دخالت نکن؟
صورتتم جمع کردم و گفتم:
—تو داری با من لج میکنی؟؟؟
وانگشت اشاره به سمت خودم گرفتم، اونم انگشت اشاره سمتم گرفت و گفت:

—حد خودت بدون.
صدای استادم که برای اولین بار اسمم صدا زد شنیدم ولی بدون توجه به کسی حرف تو دلم زدم:

—حق حضانت برای تو
درد زایمان برای من

نام خانوادگی برای تو
 زحمت خانواده برای من
 چهار عقد برای تو
 حسرت عشق برای من
 هزار صیغه برای تو
 حکم سنگسار برای من
 ه*و*س برای تو
 عفاف برای من

قسمت دهم :

خونه تو سکوت رفته بود و جز صدای تیک تیک اون ساعت دیواری بلند هیچ
 صدای دیگه ای به گوش نمی خورد، من حرفم زده بودم حالا خودش بود و
 وجدانش . عقب گرد کردم و همراه استاد و بقیه از خونه خارج شدم ، بین
 اوضاع چه قدر خراب بود که گودرزی همیشه لبخند به لب با صورت درهم
 بقیه راه امد ، هانیه بیشتر حواسش به خدیجه بود و من تو خودم بودم ، این چند
 دقیقه رو میخواستم تو خودم با شم ، قول میدم وقتی فردا بشه منم نرمال بشم
 ولی الان دلم فقط میخواد تو خودم باشم

از رخت خواب بلند شدم چشام مالوندم ، اولین کاری که کردم مثل همیشه
 ساعت مچیم انداختم ، استخوانای کمرم ترق ترق شکوندم ، از وقتی روی
 زمین میخوابیدم کمرم حسایی داغون شده بود ، کاش میشد حداقل تا وقتی

اینجام روی یکی از تختای نوین میخوابیدم. با گفتن اسمش تازه داغ دلم تازه شد، تختش ارزونی خودش، من از اون مرد هیچی نمیخوام. شلوار کتونم تن زدم و یه مانتو ساده هم تن زدم، ارایشمم خلاصه شد تو خط چشم و برق لب. امروز حالم بهتر بود خیلی بهتر، باید با استاد حرف میزدم یه مدرک محکم تر و جدی تر پیدا میکردم که ضربه کاری تر باشه. تا محل استراحت استاد پیاده رفتم، خودمونیمایم برای خودش یه نوع ورزش کردن بود.....

کوبیدن به در همانا و باز شدن در و پرت شدن هانیه تو بغلم همانا، یه لحظه موندم که نکنه قراره اتفاقی برام بیفته که این اینجوری ابراز احساسات میکنه ولی نه حرف زدن هانیه باعث شد بفهمم که خانوم مثل همیشه زیادی احساسی شده:

—بمیرم برات خیلی دیروز ناراحت بودی، اولین پروندتم هست. اربابه هم که مثل این ارتشیا میمونه عقدش سر تو خالی کرد.....

دیگه نتونستم جلوی خندم بگیرم زنده زیر خنده ولی جلوی خودم گرفتم که صدام درنیاد هانیه ناراحت بشه که همین باعث شد شونه هام بلرزه، هانیه با صدای بغض داری گفت:

—بمیرم گریه نکن خدا بزرگه.....

دیگه واقعا نتونستم خودم نگه دارم و بلندبلند خندیدم، هانیه شوکه من از خودش جدا کرد و گیج و منگ گفت:

—میخندی؟؟؟

نشستم روی زمین به خندم ادامه دادم ، هانیه تازه به خودش امد عصبانی
استینای لباسش داد بالا :

_الان بهت نشون میدم

منم که دیدم هوا پسه خندم خودبه خود قطع شد و بلندشدم شروع کردم به
دویدن ، همینجوری که میدویدم حرفایی برای دفاع از خودم به زبون میاوردم :
_هانیه جون خودت بد فهمیدی ، دیوونه اخه تو زیادی احساسی میشی من
داشتم میخندیدم گفתי گریه میکردم ، تو بد فهمیدی گ*ن*ا*ه من چیه ؟؟؟

هانیه میشنوی چی میگم دیگه ؟؟؟

برگشتم ببینم این دختره کجاس که نمیدونم چی شد تعادل من از دست دادم تو یه
چاله ی تقریبا گود افتادم

پام حسابی درد میکرد، طوری که نتونستم از جام بلند بشم و دوباره روی زمین
نشستم ، از درد فقط تونستم مانتم تو مشتم فشار بدم ، اونقدر درد داشتم که
نفسم بند امده بود.....

_تو چه جوری این پایین افتادی ؟؟؟؟

سرم اوردم بالا به هانیه زل زدم که اینهو گیجا به من نگاه میکرد ، گاهی وقتا با
خودم فکر میکردم این با این مغز بادومیش چه جوری یکی از بهترین های
دانشگاه شده ؟؟؟؟

_دعاکن سالم از پایین بیرون نیام ؟؟؟

این جمله رو درحالی که دندونام روی هم فشار میدادم نالیدم نه از عصبانیت
حرف هانیه از دردی که لحظه به لحظه تو پام میپیچید و بیشتر میشد.....

صدای خوردن تو گوش به نفر شنیدم و سرم بالا اوردم، هانیه دستش روی گوشش بود:

— خاک بر سرم چیشدی؟؟؟؟؟ چه جوری میخوای بیا بیرون ؟؟؟؟؟

دستام به سمت اسمون گرفتم واقعا از ته دل نالیدم:

— خدایا من چیکارت کردم ؟؟؟ نه خدایا وژدانن چیکار کردم ؟؟؟ درسته بنده نماز خونی نبودم، بنده زیاد مذهبی نبودم ولی به والله که تا اونجایی که تونستم سعی کردم ادم باشم، اخه به جرم کدوم گ*ن*ا*ه من امدم اینجا، قسمت من سرکله زدن با اون نوین و زن بیشور تر از خودش شد، مردم این روستا بگووووووو، وای خدا، ای خدا ایناکم بود گودرزی هم فرستادی با اینا قوز بالا قوز اینا به جهنم باز اینارو میشه تحمل کرد (دستم سمت هانیه گرفتم که با تعجب من نگاه میکرد و ادامه دادم) این این دیگه کجای دلم جا بدم ؟؟؟؟؟

خم شدم سرم روی زانوم گذا شتم که از درد دوباره سیخ سرجام نشستم، صدای جیغ و داد هانیه میشنیدم ولی حس و حال ندا شتم همونجا روی زمین از درد به خودم میپیچیدم. لا مصب انگار ترکش خورده بود از ادمای همایون اون همه کتک خوردم کلی بازی راه ننذاختم الان از درد کم مونده بود زمین گاز بگیرم

— هووووی میشنوی چی میگم یا گوشاتم اسیب دیده افتادی ؟؟؟؟

سرم اوردم بالا و منتظر به هانیه چشم دوختم:

— من میرم استاد و گودرزی بیارم تا من نیومدم از جات تکون نخور

یه نگاه اندر عاقل سفید بهش کردم که یعنی خنگ خدادادی من اگه میتونستم
تکون بخورم دیگه لازم نبود تو کسی بیاری که

انگار خودشم فهمید سوتی داده یه سرفه مصلحتی کرد و ادامه داد:

_منظورم اینکه مراقب خودت باش تا برم کمک بیارم .

_گمشو هر جا میری برو سری بیا .

_حیف من که میرم برای تو کمک بیارم .

اینو گفت و صدای قدمش بودن که دورتر دورتر میشد ، سعی کردم کفشم
از مچ پام بیرون بیارم اولش کلا بندای کتونیم باز کردم ولی هر کاری کردم
نتونستم کفش از پام بیرون بکشم ، به خاطره ضربه پام باد کرده بود و فقط دردم
بیشتر میکرد

خم شدم روی زانوم مثل دختر بچه ها با صدای بلند زدم زیر گریه ، هرکی دم
دستم میومد نفرین میکردم ، اصلا خاک بر سر من که موندم تو این روستا
کوفتی

خاک کمه باید گل بریزم روی سرم ، دیگه خسته شدم از این روستا میرم
،اره.....میرم تو تخت گرم و نرم میخوابم مثل همیشه دست به سیاه و سفید
نمیزنم ، با اون شیر قهوه های مخصوص مامان تو تختم لم میدم و تو تلگرام
چت میکنم اره.....همین کار میکنم.....ولی.....ولی پس خدیجه
چی؟ بچه هاش چی؟ مدرکم چی؟ این همه زحمت و کتک خوردنم
چی؟؟؟؟؟؟

دوباره بغضم بلندتر ترکید و زدم زیر گریه، بعضی وقتا فکر میکردم که اطرافیانم حق دارن به من بگن لوس چون با کوچکتین اتفاق اشکم درمیومد، ولی من با گریه کردن خالی میشدم خالی خالی.....

این احساس زیاد طول نکشید چون با ریختن ذرات خاک روی کمرم سرم بالا گرفتم، اشکام پس زدم تا بتونم چهره شخص واضح تر شناسایی کنم. اشکام پس زدن همانا دیدن چهره همیشه جدی نوین هم همانا:

— چرا اینهو بچه ها زدی زیر گریه؟؟؟

دماغم بالا کشیدم تا رسوام نکنه، سرم گرفتم پایین بهش محل ندادم. نمیخواستم با این حال و احوالم باهاش دعوا کنم:

— نمیشنوی یا خودت میزنی به نشنیدن.

دوباره محل ندادم، اه منم دلم به کی خوش کرده بودم، واقعا هانیه کجای دلم بزارم؟؟؟

صدای پریدن نوین هم دیدم هم شنیدم و بعد نشستش کنارم بود:

— به خاطره این گریه میکردی؟؟؟

به پام اشاره کرد، دستش رفت که بیاد سمت پام ناخواسته دستش تو هوا گرفتم:

— نه درد میکنه.....

قیافه جدیش تغییری نداد و به دستام که به دستاش چسبیده بودن نگاه میکرد، تازه فهمیدم چیکار کردم ادمم دستم از تو دستش دریارم که محکم تر دستم گرفت:

_ احتمالا پات در رفته اگه خوب جا نخوره مجبور میشن دوباره پات بشکنن بعد جاش بندازن (مکث کرد) محض اطلاعات من لیسانس ارتوپد دارم .

میدونستم تحصیل کرده و خارج درس میخونه ولی از رشتش خبر نداشتم برای همین وقتی گفت دکتره زیاد باعث تعجبم نشد. دوباره حواسم دادم به دستایی که محکم دستام چسبیده بود ، با حرص دستم از تو دستش بیرون کشیدم ، خوشم نمیومد یه مرده زن دار من ل*م*س کنه ، اگر مجرد بود باز میشد تحمل کرد

_ جاش بنداز فقط چه جوری میخوای از تو کفش درش بیاری؟
متفکر موهای پر پشت قهوه ای رنگش پشت سرش فرستاد که چندتا تار مو دوباره جلوی چشاش ریختن ، دستش تو جیبش کرد و یه چاقوی ضامن دار بیرون کشید :

_ شانس آوردی که بخت باهات راه بوده این چاقو امروز همراهم بود.
زیر لب زمزمه کردم :

_ اگه بخت باهام یار بود من الان تو تخت خونمون بودم.
نمیدونم زمزمه شنید یا نه ، فرصت نکردم زیاد راجبش فکر کنم ، پاره شدن کفش همانا و تیر کشیدن مچ پای من هم همانا. دردش از قبل بیشتر شده بود و حتی تیر کشیدن تک تک نوک انگشتای پام احساس میکردم . قطره اشک که از شدت درد از گوشه چشمم پایین میومد وسط راه گرفتمش :

_ چه خبرته ؟ اروم تر نمیتونی ؟

_ پات باد داره ، مگه نمیبینی ؟ اروم تر از این همیشه

_داری تلافی میکنی؟؟؟

پوزخند زد :

_چندمین باره این جمله داری تکرار میکنی؟؟؟

_دروغه؟

_اون دیگه تو تعیین نمیکنی....

لبخند ملیحش حرصم بیشتر کرد، دهن باز کردم که چهارتا لیچار بارش کنم ولی درد شدیدی که تو پام پیچید جیغم درآورد.....

درد جا خوردن پام افتضاح بود، نه..... حرفم پس میگیرم یه چیزی فراتر از افتضاح. بی حال شده بودم و این خودم درک میکردم، فقط چندثانیه، چندثانیه از روی بی حالی سرم روی شونه نوین افتاد ولی حالم که بهتر شد سری خودم ازش جدا کردم. تعجب کرد، حقم داشت جای تشکر بود:

_چرا وقتی دستم یا یه جایی از اعضای بدنم بهت میخوره انگار که من جزام دارم ازم فاصله میگیری؟

_بابت پام ممنون، هرچند که هنوزم اعتقاد دارم انتقامت گرفتی و با تموم قدرتت پام جا انداختی..... بابت فاصله گرفتنم باید بگم که خوشم نمیاد به یه مرد زن دار بیش از حد نزدیک بشم.

پوزخند زد و امد جوابم بده ولی صدای گودرزی و هانیه باعث شد باهم سرمون بالا بگیریم. خوبه نوین امد وگرنه آگه به هانیه بود که من از گریه اینجا تلف میشدم.....

_خدا بد نده ادیب.....

_شروع نکنایااااا، پام درد میکنه یه چیزی بارت میکنم .

گودرزی دست به جیب پوزخند زد و گفت :

_تو دردم نداشته باشی یه چیزی بارمون میکنی.

ادا شو دراوردم و نگام کشیده شد سمت نوین که با تعجب و اخم نگاش بین من و گودرزی و هانیه میچرخید . من فکر میکردم این گودرزی مشکل داره نگو تو کل مردا ارثیه البته استثنای بابای گلم، نگاش کردم خیلی جدی سرم به معنی چیه تکون دادم که اونم نه گذاشت و نه برداشت دستش انداخت زیر زانو هام و بلندم کرد ، اگه بگم خشکم زده بود دروغ نگفتم و فقط به رو به رو خیره بودم

گودرزی نردبون گذاشت و نوین هم خیلی عادی من بغل به دست از نردبون بالا رفت . دوباره درد شدیدی تو پام احساس کردم ناخواسته دستم محکم تر پیرهن چارخونه (راسی من اصلا حواسم به تپش نبود ، برعکس روزای قبل کت و شلوار نپوشیده بود) آبی و سفیدش فشرد و بهش توپیدم :

_درد دارم یواش تر

یه لحظه چشاش بست و نفس عمیق کشید ، انگار داشت خودش کنترل میکرد . خوب درد داشتم شوخی که نیست پام در رفته بود.....

چشمش باز کرد و اروم تر به راهش ادامه داد . به خاطره حالم مراعات کرد یا گودرزی و هانیه اینجا بودن چیزی نگفت ؟؟؟؟ سرم تکون دادم و شونه هام بالا انداختم ، داخل خونه ای که حالا هانیه اینا توش بودن رفتم و هانیه سری

یه تشک و لاحاف برام انداخت. نوین هم اهسته من روی تشک گذاشت، نرم تر شده بود ولی همچنان قیافه جدیش حفظ کرده بود. نوین برگشت سمت گودرزی و گفت:

—باند و چندتا و سایل دیگه احتیاج داره، ادرس بهداری میدم برو از اونجا تهیه کن.....

نگفت «خواهش میکنم، لطف میکنین، میشه» بازم دستور داد، خوب بالاخره نوین بود و دستورای مخصوص خودش.

—باش....

قیافه متعجبم به فرزند(گودرزی)دوختم:

—تعجب نکن، دستوره استاده مراعاتت کنم ولی بگم (انگشتش گرفت سمتم) رفتیم تهران همه چی برمیگرده سر جاش.

تازه متوجه شدم که استاد خونه نیست:

—استاد کجاست؟؟؟

—رفته یه دوری تو روستا بزنه چندتا عکسم بگیرم.

سرم تکون دادم، دوباره دردم داشت شروع میشد، نوین و سایلای لازم به فرزند گفت و اونم با یه خداحافظی رفت.

—یه قابلمه آب گرم بیارین، فقط زیاد گرم نباشه....

هانیه بله ای گفت از جاش بلند شد، آگه یه نفر به من اینجوری دستور میداد نمیتونستم تحمل کنم حتی آگه پای دوستم در میون بود:

—سخته تو جمله هات از لطفا استفاده کنی؟

یه نگاه به من کرد و دوباره حواسش داد به پام، شلوار لی تنگم به زحمت زد بالا و شروع کرد مچ پام مالش دادن. با اون که میترسیدم جواب دادن منو سر پام خالی کنه دوباره پرسیدم:

_نگفتی، سخته؟

صبرش تموم شد و دستش از پام جدا کرد به سمت من خم شد:

_چندسالته؟ نه نگو بزار خودم حدس بزنم، اخرش بیست دو دیگه، اونوقت من چند سالمه سی. سواد داری دیگه؟ چند سالی ازت بزرگترم، یعنی چی؟ یعنی خوشم نمیاد یکی از من کوچیکتر تو کارام دخالت کنه، چه جوری تو گوشت حالی کنم؟؟؟؟

سرم انداختم پایین چیزی نگفتم، میتونستم جوابش بدم با اون که کارش درست نبود ولی حق داشت حتی اگه سنش از من کمترم بود من حق نداشتم تو کاراش فضولی کنم.....

هانیه آب آورد، نوین یه تشکر کرد و پای من تو آب گذاشت و اروم شروع کرد به مالش دادن پام. گرمای اب حالم بهتر کرده بود و اون مشتش و مال دردم کمتر...

قسمت یازدهم:

مچ پام نرم تود ستش مالش میداد و من به چهره درهمش خیره بودم. واسه آنا هم اینجوری بود؟ با پرسستیژ؟ نمیدونم چرا ذهنم به تخت خوابشون کشید، یعنی اونجای اینجوری دستور میداد؟ فهمیدم ذهنم داره جاهایی میره که نباید بره، دستم مشتش کردم و یه خورده سرم تگون دادم که باعث تعجب هانیه و

نوین شد ولی تعجبشون زیاد طول نکشید با آمدن فرزاده‌مه نگاه‌ها سمت اون

چرخید. بسته دست نوین داد کنار پام زانو زد :

— چه بادیم کرده ، شانس آوردی زود جاش انداختن .

با لبخند نگام به صورت شیش تیغش دوختم و گفتم :

— ممنون...

— بابت؟؟؟؟

— اینا.....

و به باند و وسایل ضروری که تو کیسه بود اشاره کردم ، لبخند اونم دیدم :

— اشکال نداره تا تلافیش درنیاری ول کنت نیستم .

ریز خندیدم و حواسم به پام دادم که حالا داشت توسط نوین باند پیچی میشد

، از نوع بستن پام حرفه ای بودن کارش نشون میداد ، پام تقریبا محکم بست و

یه بسته قرص اسپیرین ستمم گرفت :

— این هرشب موقع خواب میخوری تا خون تو پات جمع نشه ، یادت نره

هرشب بخور.....

سرم اهسته تکون دادم و ممنون ارومی از گلوم خارج شد ، متقابلا سرش تکون

داد از جاش بلند شد :

— من دیگه میرم ، امده بودم اینجا یه سری حرفارو بزنم ولی الان موقع مناسبی

نیست تو یه وقت دیگه حرف میزنیم .

(هانیه): — اخه اینجوری که بد شد ، حداقل بمونین من یه چیزی بیارم بخورین.

ابرو هام نامحسوس بالا رفت، این دختر چه با ادب شده بود من خبر ندا شتم
؟؟؟؟

_ممنون، من دیگه میرم خدا حافظ.

سرم به نشونه خدا حافظی تکون دادم و فرزاد هم در نوین راهنمایی کرد.
یعنی چه کاری داشت که تا اینجا امده بود ؟؟؟ اینجوری نمیشد، طاغت
نمیآورد. فردا حتما باید یه سر پیشش برم، نگام به پام افتاد و از سر بیچارگی
ساعدم روی چشام گذا شتم و روی تشک ولو شدم. مطمئنا از خیلی کارام
عقب میفتم.

لب برجیده دراز کشیده به پام نگاه میکردم، نگاه تر خدا الکی الکی سر هیچی
از کار و زندگی افتادم. خیلی کارا به میلیم پیش میرفت اینم شد قوز بالا
قوز.

به اصرار استاد دیگه خونه کد خدا نرفتم، همینجا شب موندگار شدم، هرچی
کمتر به پام فشار بیارم بهتره. شب شام با مسخره بازیای فرزاد و پس گردنی
خوردنش از استاد صرف شد. موقع جمع کردن سفره نتونستم کمک کنم، تازه
شدم اون دختری که تو خونه دست به سیاه و سفید نمیزد، این پا شکستم
همچین بدک نشد، حداقلش این بود یه استراحتی میکردم. بیچاره فرزاد داشت
به هانیه کمک میکرد، نمیتونستم جلوی لبخندم بگیرم و هرزگاهی میخندیدم.
اخه فکرش بکنین، یه پسر با اون بازوهای کار شده و شکم سیکس پکش سفره
پاک کنه. دوباره لبخند زدم که با اخم و تخم فرزاد لبخندم جمع کردم و خودم

مشغول برگه هایی از پرونده که جلو روم بود کردم. زنگ تلفن مانع از کارم شد و موسیقی لایت خارجی تو سالن پیچید:

—سلام مامی جون خودم.

—دختر، اخرای مدرک گرفته، پس فردا دفتر میزنی میری سر وکلاتت بازم

اینجوری حرف میزنی؟؟؟

—یعنی نرنی تو ذوقمون نمیشه؟

—این ذوق کردن داره دیگه؟ حالا ول کن دختر خودم چطوره؟؟؟

—وای مامان نمیدونی که شکنجس از شیشه عطر فقط یه دونه مونده، نمیشه

برام پست کنین؟؟؟

—نه مثل اینکه زیادی بهت خوش گذشته، نمکدون کاری نداری قطع کنم؟

—قهر نکن مامان جونم، یکی یدونم من خوبم دخترت خیلی خیلی قویه حالا

حالا ها و ا بده نیستم.

نمیدونم چرا..... چرا لبخند مامانم از پشت گوشی احساس کردم:

—بابات خونه نیست شب امد زنگ میزنه بهت. مراقب خودت باش، سعی کن

جات گرم و نرم باشه میدونم با همه قوی بودنت ناز نازی اذیت میشی، نراقب

باش به مشکل نخوری.

—چشم.....

—خوب دیگه من میرم، خداحافظ.

—باش خداحافظ مامان جون.

قبل اینکه گوشی قطع کنم صداس دوباره بلندشد:

_راسی گفته بودم ؟

_چیو؟؟

_اینکه افتخار میکنم دخترمی

لبخند زدم و گوشه قطع کردم .

استاد داشت با لبخند من نگاه میکرد ، سرم برگردوندم نه.....جلل خالق
!!!نمردیم لبخند فرزاد به خودمون دیدیم . وقتی دید دارم نگاهی میکنم سری
لبخندش جمع کرد و با چشم غره به سمت آشپزخونه رفت .

به جان خودم این پسرارویه چیزی میشه !!!!

با خوردن ضربه شدیدی به پام و درد غیر قابل تحملی از خواب بلند شدم ،
چشام باز کردم و از درد روی پام خم شدم . قطره اشک از گوشه چشم پاک
کردم به هانیه که باعث این ضربه بود نگاه کردم ، زیر لب از بین دندونای چفت
شدم نالیدم :

_خدا لعنت نکنه دختر

هانیه اهسته سمتم چرخید و چشاش مالوند. چندبار پلک زد و چشماش باز
کرد ، وقتی قیافه درهم من دید سری سیخ سرجاش نشست :

_چیشه؟؟؟؟

سرم رو به آسمون کردم و گفتم :

_خدایا من الان بزمن دماغ اینو بشکونم باید دیه بدم ؟؟؟

_من میگی!؟؟

دادم هوا رفت :

— پ ن پ

با دیدن استاد و فرزاد که اون طرف تر خوابیده بودن صدام ارومتر کردم :

— عمه خدایا مرزم میگم.

— چته اول صبحی؟

به پام اشاره کردم و خودش تا ته قضیه رو رفت . لبخند ملیحی زد و گفت :

— ببخشید تر خدا .

چشم غره رفتم و روم اونور کردم ، کم کم بقیه هم بیدار شدن و جمعی مشغول خوردن اون خامه و کره محلی شدیم . هیچ وقت فکرش نمیکردم که عاشق این جور صبحونه خوردن بشم هرچند که اولاش به سختی از گلوم پایین میرفت . بلند شدم لنگ لنگون با کمک هانیه سمت خونه کدخدا راه افتادم ، هرچه قدم که استاد گفت حداقل دو روز استراحت کن تو کتم نرفت که نرفت . وقتی رسیدم بیشتر از این مزاحم هانیه نشدم و گفتم بره به استاد اینا ملحق بشه ، من میتونستم از پس خودم بر پیام.....

لباسام عوض کردم اولین کار یه دوش اب گرم بود ، حالم جا امد ولی با اون پا سختم بود. مانتو طوسی جلو بازم با شلواریخی و شال همرنگ مانتوم ست کردم و از خونه بیرون زدم ، ناگفته نمونه که رژ صورتی رنگ دخترونه ای هم به لبام زدم تا از اون رنگ پریدگی بیرون بیام . بدون عصا با اون پا سختم بودم ولی خوب میدونستم تا نفهمم نوین چیکارم داشت خوابم نمی برد ، چندباری وسطای راه روی سنگا میشستم و استراحت میکردم و بعد دوباره به راهم ادامه میدادم.

بالاخره درحالی که نفس نفس میزدم به راه رسیدم، یه نفس عمیق کشیدم و با دستم روی زنگ ویلا فشار دادم. دربار شد خدمتکار جدید جلوی درظاهر، اولین چیزی که به ذهنم خطور کرد این بود که این چه قدر خدمتکار عوض میکنه؟

این خدمتکار مثل بقیه خدمتکارا با تعجب من نگاه میکرد، بی حوصله کمی براش توضیح دادم و من به داخل راهنمایی کرد، با خودم گفتم حتما مثل بقیه اخراجی، چون برای ورودم از نوین اجازه نگرفتی. لی لی زنان سمت حال رفتم که با دیدن صحنه مقابلم چشام از حد معمول بیشترگشاد شد، خداییش حق داشتم. اخه من تو زندگیم کی از نزدیک صحنه ب*و*س*یدن یه دختر و پسر دیده بودم؟؟؟؟؟

بابرگشتشون سمت من، منم فوراً پشتم بهشون کردم و زبونم باز شد:

_بیخشید، منظوری نداشتم.....اخره.....

_وقتی بدون در زدن میای داخل همین میشه.

اینو گفتم و روبه روی من قرار گرفت، کی از جاش بلند شد و اینجا امد؟؟؟

_فکر میکردم با این پات تا چند روز از دستت راحتم ولی همیشه معادلاتم بهم میزنه.

خجالت چند ثانیه پیش فروکش کرد و اخمام توهم کشیدم:

_شما ببخش معادلاتت بهم خورد.

گوشه ل*ب*ش از هیچ پاک کرد که ناخودآگاه فکرم به چند ثانیه پیش کشیده شد، مستقیم تو چشاش زل زدم که فکرای بیخود از خودم دورکنم.

— نه به اون سرخ و سفید شدن چند ثانیه پشت نه به این پرو بودن الانت.

— همیشه بحث تموم کنین بریم سر صحبتمون؟

صدای آنا مانع از جواب دادن نوین شد :

— نوین امروز کار داره .

— آنا؟

— عزیزم قراره صیغمون.....

— آنا.....

چشام دوباره از حد معمول گشاد تر شد ، چی؟؟؟ صیغه ای؟؟؟ مگه هم سر

عقدیش نبود؟؟؟؟

— آنا ما یه کم حرف میزنیم بعدا میام پشت .

— باش عزیزم ، منتظرم.

ا مد جلو یه لبخند که نتونستم معنیش کنم به من زد و گونه نوین محکم

ب*و*سید . این دختر حساب چی میخواست از من پس بگیره؟؟؟؟

جوری رفتار میکنه که انگار من میخوام زندگیشون بهم بزنم ، اصلا از کدوم

زندگی حرف میزنی راسا؟ نشنیدی؟ این دوتا صیغه هم دیگه هستن ، واقعاصیغه

بودن یه نفر اینقدر خوشحالی داره که این دختر به رخ من میکشه؟؟؟

— کجایی؟ باتوام؟

— بله؟

— میخوای تا فردا با این پات اینجا واستی یا میای میشینی یا انگار انتظار داری

دوباره من بغلت کنم ببرمت؟

از لحن صحبتش هیچ خوشم نیومد، فکر کرده داره با اون دخترایی که دوربرش گرفتن حرف میزنه، البته تقصیری نداره اونا باعث شدن که این اینقدر وقیح باشه نمونش آنا. اخمام بیشتر توهم کشیدم با لحن جدی گفتم:

_از طرز حرف زدنش خوشم نمیاد، یه بار گفتم بازم میگم حد خودت بدون. پوزخند زد و بدون توجه به من روی یکی از مبلا نشست، لیوان روی میز که فکر میکنم آب پرتقال بود سرکشید. اهسته و لنگ زنون روی مبل روبه روش نشستم.

هرچی منتظر شدم که شروع کنه بدون اهمیت به من آب پرتقالش مزه مزه میکرد، بی حوصله و بی طاغت گفتم:

_نمیخوای شروع کنی؟؟؟

آب پرتقال از لبش فاصله داد و با تعجب گفت:

_مگه تو با من کار نداری اونوقت من چیو شروع کنم؟

_اقای کوشا مگه شما دیروز نیومده بودی با من حرف بزنی که پام اینجوری

شد فرصت نکردی؟ خوب..... من الان اینجام.

چند لحظه هیچ صحبتی نکرد و فقط فقط به قیافه من نگاه میکرد، نکته چیزی

روی صورتم این اینجوری نگاه میکنه، ابرو و حیثیتم نره؟؟؟

_باورم نمیشه؟

حالا این من بودم که تعجب تو چهرم موج میزد:

_چی باورت نمیشه؟؟؟

_فقط به خاطره اینکه بفهمی من با تو چیکار داشتم با این پات تا اینجا امدی؟

ابروهام بالا انداختم :

_از اونجایی که کار شما خلاصه همیشه تو پرونده من و وکیل در حال حاضر این پرونده منم و زندگی موکلم جدا از جریانات دیگه برام مهمه پس هیچ وقتی تلف نمی کنم.

_جالبه سوسول میزنی ولی جدا از سوسول بودند هرچیزی به آسونی به دست نمیاری.....میگم که معادلاتم بهم میزنی.

_به خاطره سوسول بودنم کارم داشتی یا اینکه سخت کوشم ؟

جدی شد :

_هیچکدوم ،یه نصیحت از منی که سی ساله و چندسال ازت بزرگترم تو این نمونه سخت کوش بودن و زیادی به فکر ادما بودن به درد نمیخوره (دستش بلند کرد با انگشت اشاره به سرش اشاره کرد) اگه اینجاست خوب کار کنه میفهمی که با عقل و منطقه که باید پیش بری نه اینجا (به قلبش اشاره کرد).

شاید حق با اون بود ، شاید احساسی پیش رفتن تو کارا باعث شکستم همیشه وحتى شده ،شاید تو این نمونه که همه گرگ شدن تو لباس بره خودنمایی میکنن منم باید همرنگشون بشم ،اما ترجیح میدم به این شایدا توجه نکنم فقط خودم باشم ،خودم

لبخندی از عمق وجودم زدم که اون لحظه فقط خودم طعم این لبخند درک میکردم :

_شاید ،اصلا شاید نه حرفات درست ولی من یه دختر بیست دو ساله که چند سال ازت کوچیکتره ترجیح میدم ادم با شم ادم زندگی کنم ادم بمیرم ،دلم

میخواهد به مردم کمک کنم حتی اگر از همون مردم ضربه بخورم میدونی چرا؟
چون دیگه پیش خودم شرمنده نیستم، چون میگم تو تلاشت کردی خودشون
نخواستن، چون ادم بودن بین این همه گرگ سخته و من تونستم.

پوزخند عصبی زد و سرش تکون داد:

_نمیفهممت.....نمیفهممت.....

دوباره لبخند از ته دلم روی لبام نشست:

_دلیل نمیشه که همه من بفهمن.

یه لبخند زد و سرش تکون داد، لبخندش نه از سر حرص بود نه عصبانیت و نه
مسخره کردن. لبخندش خیلی بی غل و غش بود، انگار از اون نوین زورگو و
از خود راضی فاصله گرفته و من ناخواسته به صورت غرق لبخندش نگاه
میکردم.....

«گدایی راگفتند: بدبخت تر از تو هست؟

خندید و گفت:

_اری، عاشقی که به عشقش نرسد.....»

قسمت دوازدهم:

باصدای آنا به خودم امدم، بازم پام بیشتر از گلیمم برداشته بودم، اینجوری
میخواهی ازش فاصله بگیری؟؟؟

_عزیزم بیا بریم دیگه، دوساعت بیشتر وقت نداریم.

نوین چشاش از من گرفت یه نگاه به آنا انداخت و بعد دوباره تو چشای من زل

زد:

_اشکال نداره، خودم میخونم.

ازش بدم امد، اون حس خوب چند ثانیه پیش از بین رفت و پوزخندی روی لبام نشست، اونم اون نوین چند ثانیه پیش نبود. آنا که از بابت نوین خیالش راحت شده بود سمت اتاقشون رفت. دوباره پوزخند زدم، اتاق خوابشون؟! البته باید دونست این اتاق خوابشون تا کی اتاق خوابشون باقی میمونه؟؟؟؟
_راجب پرونده خدیجه که اعتراض کردی و درخواست تجدید نظر دادی باید بگم من بازم فکر میکنم، به خاطره خدیجه نمیخوام سر لجبازی با تو زندگی چند نفر از بین ببرم.

یه نفس راحت از سر اطمینان کشیدم، باز جای شکرش باقی بود که هرچیزیش بد باشه ادم منطقیه.....

اهسته بلندشدم و روی یه پا ایستادم:

_ممنون، من دیگه میرم شما هم که کار واجب دارین مزاحم نمیشم.

امیدوارم تیکه کلامم گرفته باشه، بله اقا نوین بار کج به منزل نمی رسد....
اروم زد زیر خنده، من الان گفتم داغ میکنه ولی برعکس انتظارم خندید، واقعا مردا ادمای غیر قابل پیش بینی هستن.

_اره خوب شد یادآوری کردی، نباید هم سرم منتظر بزارم.

همسر؟؟؟ منظورش همسر صیغه ایشه دیگه؟؟!! سرم تکون دادم و اروم نوچ کردم:

_بله به همسرتون برسین، با اجازه.

برگشتم عقب گرد کنم که صداش متوقفم کرد:

—راسی میتونی بری یا بغل لازمی؟؟؟؟

چشمکی هم ضمیمه حرفش کرد، اگه بگم از عصبانیت سرخ شده بودم دروغ نگفتم، اخمام توهم کشیدم و گفتم:

—وقیح.....

برگشتم لنگ لنگون سمت در رفتم و از ویلا خارج شدم. پسره پرو خجالت نمیکشه زل میزنه تو چشمام میگه میری یا بغل لازمی؟ خدیا چرا من هر موقع یه بلایی سرم میاد اینم باید باشه؟؟؟ حالا این همه راه کی میخواد با این پا بره، جدا از شوخی کاشکی یه نفر بود بغلم میکرد من میرد.....

صورتم از خوردن اون الوجچه های ترش توهم رفت، حالا یکی نیست بگه مجبورتم کردن اینجوری میخورین؟؟؟

—بچه ها کم تر بخورید، دلدرد میگیرید.....

چشمی به استاد که این حرف زده بود گفتم و یه الوجچه دیگه تودهنم گذاشتم. من و هانیه عاشق خوردن الوجچه بودیم، یادترمای اولمون افتادم که بعضی کلاسارو میپيچوندیم میرفتیم سر خوردن ترشی جات اونم تو دربند، اخ که طعم ملسشون هنوز زیر زبونمه. با وارد شدن فرزاد با اون لباس محلی و کلاه روسرش که بازوی ورز شکاریش پوشونده بود یه نگاه به هانیه کردم، هانیه هم یه نگاه به من کرد و بیشتر از این تنوستیم جلوی خندیدنمون بگیریم و هردو ولو شدیم:

—نخندین، کجاش خنده داره؟؟؟؟ باشما دوتام نخندین بینم، دشیطونه میگه.....

_فرزاد....

_اخه استاد نگاشون کن چه جوری میخندن.

لبخندی روی لب استاد نشست و صدای فرزاد به اعتراض درآمد:

_استاد داشتیم؟؟؟

من و هانیه بلند تر از قبل زدیم زیر خنده ، با صدای بلند در که انگار یه نفر با مشت به در میکوبید خود به خود خندهامون جمع شد و همگی سمت در رفتیم که من با اون پای ناقصم دیرتر رسیدم . یه پسر بچه نفس نفس زنون یه چیزایی به لهجه شمالی گفت که فقط از صحبتاش اینکه خونه خدیجه اتیش زدن فهمیدم . یه چیزی تو دلم تگون خورد تگون نه فرو ریخت ، نفهمیدم با اون پا چه جوری شروع کردم به دویدن . پام درد میکرد و گاهی اوقاتم تیر میکشید ولی با یاد اوری بچه های مظلوم خدیجه و خود بی گ*ن*ا*هش که اونجا زندگی میکردن قدم هام سریتتر برمیداشتم . دود از راه دور دیدم و یه لحظه سر جام مکث کردم ، فرزاد دیدم که از کنارم همراه استاد گذشت و خودش به محل دود رسوندن . خدایا تو رو به بزرگیت قسم نزار بلایی سرشون بیاد ، دوباره شروع به حرکت کردن کردم و منم به محل رسیدم . دود وحشتناک بود کسی نمیتونست داخل بشه فرزاد جلیقه ی محلی و لباسش به کل دراورد و سعی کرد داخل بشه ، مادر خدیجه دیدم که چند قدم اونورتر داشت زجه میزد و اسم بچه ها و خدیجه صدا میزد . نمیتونستم کاری کنم واقعا شوکه شده بودم ، چند نفر از مردا سعی کردن جلوی فرزاد بگیرن ولی اون همشون پس زد و داخل شد . اتش کل خونه گرفته بود و دود اونقدر زیاد بود که چیزی معلوم

نبود، صدای داد و فریاد میشنیدم اما انگار صداها خیلی فاصله داشت و فقط صدای ضربان قلبم واضح بود که مثل ثانیه های ساعت دیواری خونمون میزد :

__بومب بومب.....بومب بومب.....بومب بومب.....

فرزاد با بچه ها درحالی که سرفه میکرد و صورتش پر از دوده ها بود خارج شد ،اگه موقعیت دیگه ای بود حتما از این قیافش میزدم زیر خنده ولی الان
بچه هارو زمین گذاشت ،استاد و هانیه سمت بچه ها رفتن . استاد داد زد :
__اب و الکل بیارین.

چند نفر متفرق شدن تا وسایل هایی که استاد خواسته بود بیارن و من همچنان شوکه سرجام ایستاده بودم.

فرزاد پتویی که خیس کرده بودن روی خودش انداخت و داخل شد ،با کمک استاد و چند نفر بچه ها رو سری تر به بهداری منتقل کردن . چند دقیقه نفس گیرم گذشت ،گذشت من همچنان فقط صدای ضربان قلبم میشنیدم .

بومب بومب.....بومب بومب.....بومب بومب.....

بالاخره فرزاد با جسم بی جون خدیجه خارج شد و صداها واضح تر،انگار پاهای منم قدرتش به دست آورد.جمعیت کنار زدم و سمت اونا رفتم .

میخواستم دستم روی دستای خدیجه بزارم ولی دستاش سوخته بود،بغض تو گلوم نمیزاشت چیزی بگم و فقط به صورتی که از سیاهی و سوختگی پر بود خیره شدم .فرزاد با گفتن من میرم برانکار دیارم تنهامون گذاشت ،اونقدر زخماش عمیق بود که نتونیم خودمون به بهداری ببریمش . یه لحظه نگام به

دویدن فرزند خیره موند، فکر نمی‌کردم اینقدر مرد باشه که جونش به خاطره ادمایی که نمیشناسه به خطر بندازه اونم واسه کسایی که تو دانشگاه ضعیفه صداشون میکرد. دستایی روی دستم نشست و سرم برگردوندم سمت دستا، دستای زخمی خدیجه بود که پوستم نوازش میکرد. بابغض نالیدم:

— ترخدا نکن.....

لبخندی زد، لبخندی که از گریه بدتر بود، لبخندی که لبخند نبود درد بود، زجر بود، گریه بود.....

یه چیزایی زمزمه کرد که نشنیدم، خم شدم و گوشم نزدیک دهنش بردم:

— مراقب بچه ها...م....باش.....اون...کسی ندارن....

چشام بستم و فهمیدم ته خط که میگن همینجاس، اخر زندگی خدیجه همینجاس. چه زود رفت، چه نا عادلانه رفت، چه بی خبر رفت. حالا من با بچه هاش چیکار کنم؟؟؟؟؟ من چه جوری به یه بچه پنج ساله و هفت ساله بفهمونم که دیگه نمیتونن مادرشون ببینن چون مادرشون مرده؟؟؟

خدایا هستی؟؟؟ خدیجه دیدی؟ بچه هاش دیدی؟ مادرش دیدی؟ د اگه

میبینی پس چرا به پرپر شدنش راضی شدی؟؟؟ چرا!!!!!!!!!!!!!!!!

گفتم غم تو دارم

گفتا غمت سراید

گفتم که ماه من شو

گفتا اگر براید.....

دستی من بغل زد و از جا بلندم کرد. نوین بود، ارباب این روستا، مرد اتیکت و اتو شده روستا ولی کت و شلوار همیشگی تنش نبود، موهاش لخت نبود پریشون بود و قیافش..... قیافش صلابت همیشگی نداشت. الان که خدیجه مرده، الان که پرپر شده، الان که بچه هاش بی مادر شدن، الان که همایون به چیزی که میخواست رسید ناراحته؟؟؟؟؟

نفرت تمام وجودم پر کرد دستم عقب کشیدم و فریادم ازاد کردم:

— راحت شدی ارباب؟ راحتی؟ دیدی مرد؟ فقط بیست و هشت سالش بود، (اروم تر نالیدم) بیست و هشت (دوباره صدام بلند کردم و دستم به س*ی*ن*م کبندم) اصلا حواست به مردم روستای لعنتیت هست؟؟ آگه اینجا هم مثل اون ویلای لعنتیت از اجر ساخته شده بود الان خدیجه زنده بود.

به فرزند که تازه از راه رسیده بود و با دیدن خدیجه دستی از عصبانیت به صورتش کشید نگاه کردم و نالیدم:

— تو مرد نیستی ارباب، تو نیستی آقای نوین کوشا (انگشت ا شرم به سمت فرزند گرفتم) اینه که با جونش بازی کرد برای زن و بچه مردم.

از ته دل جیغ زدم و گفتم تو نیستی، از ته دل سمتش حمله کردم و مشت زدم تا این دلم اروم بگیره. اونم هیچ دفاعی از خودش نمیکرد و چشاش بسته بود، بیشتر حرصم گرفت و محکم تر به اون س*ی*ن*ه ها زدم که یه روزی من بغل کرده بود.

دستی من از پشت گرفت و مانع زدن من شد ، سعی کردم دستم خارج کنم ولی زورش زیاد بود . من برگردوند و دوباره محکم دستام گرفت :

_اروم باش هیس ، بسه اروم...

چه جوری میخوای اروم باشم فرزند ؟ چه جوری ؟ وقتی تمام امید این زن من بودم چه جوری اروم باشم ؟

زانو هام خم شد چهار زانو روی زمین نشستم ، دستای فرزند قاب صورتم شد :
_داد بزن ، جیغ بزن ، گریه کن هرکاری که ارومترت میکنه انجام بده ، ولی از فردا بشو همون را سایبی که هممون می شناختیم . همونی که من همیشه بهش حسودی میکردم ، این دفعه کارت سنگینتره ، مسیولیت دوتا بچه روی دوش افتاده پس همونی شو که همه میشناسیم .

مثلا میخواست با این حرفا دلداریم بده ؟؟؟؟ اخ فرزند اخ که گفتنش اسونه ، چرا همه از من میخوان قوی باشم ؟ مگه من ادم نیستم ؟ مگه.....

_کار کی بوده ؟؟؟؟

از سوال ناگهانیم فرزند شوکه نگام کرد :

_اتیش سوزی میگم ، کار کی بوده ؟

_هنوز نفهمیدن ، فقط یه دبه نفت پشت خونه پیدا کردن .

به اون خدایی خودت قسم اون بالایی اگه کار همایون باشه راسا نیستم حقش کف دستش نزارم . از جام بلند شدم و سمت خدیجه رفتم و جفت چشای باز خدیجه بستم . سعی کردم اصلا به صورتش نگاه نکنم چون نمیخواستم

آخرین تصویر من از خدیجه یه صورت سوخته باشه. بلند شدم همانا چشم تو چشم شدن با نوین هم همانا.

بد کردی آقای کوشا بدکردی ارباب ناخواسته شدی دشمنم، مطمئن باش که اگه کار همایون باشه از توهم انتقامم میگیرم. نمیدونم چی تو چشام دید که مردمک چشاش لرزید. پوزخند زدم و عقب گرد کردم و از اون جمع فاصله گرفتم. فعلا بچه های خدیجه به من بیشتر احتیاج داشتن قسمت سیزدهم:

صدای گریه بچه ها تا دم بهداری میومد، موندن بیشتر از این جایز ندونستم با یه نفس عمیق داخل شدم.

_والله صدای گریه کیه؟ اقا گرگ گفت من از بچه هایی که زیاد گریه میکنن خوشم نمیاد، میخواد بیاد بخورتشون. آقای دکتر شما میدونین صدای کیه؟؟؟

چون امدنم ناگهانی بود صدای بچه ها چند لحظه ساکت شد ولی دوباره شروع کردن گریه کردن، این رهی که من دارم میرم قصه دراز دارد.....

گوشی موبایل یواشکی از تو جیبم دراورددم و امیدوار بودم که اینترنت اینجا خوب اتن بده و خدا این دفعه زودتر صدام شنید. صدای گرگ از گوگل دانلود کردم و روی اسپیکر گذاشتم، از قیافه ترسیده بچه ها هم خندم گرفت هم دلم سوخت که برای اروم کردنشون از چه راهی باید متو سل بشم. گوشی روی یکی از کمد ها گذاشتم خودم سری پیش بچه ها نشستم و جفتشون بغل کردم، خدا رحم کرد که برای این دوتا طفل معصوم اتفاقی نیفتاده بود و فقط ترسیده بودن، هرچند که غم از دست دادن مادر خودش خیلی بزرگه.....

_دیدین گفتم، زود اشکاتون پاک کنین تا این اقا گرگه بره.....

خودمم همراه بچه ها مشغول پاک کردن اشکاشون شدم، خدایا معصوم تر از بچه ها دربین بندگانم افریده ای؟؟؟

_خاله من مامانم میخوام.

جیگرم اتیش گرفت، کباب شد به والله که کباب شد، اگه جا داشت بوی جزغالشم درمیومد:

_خاله جون شما دوتا فعلا یه خورده اینجا بمونین حالتون خوب بشه بعدا پیش اونم میری.

_خاله قول؟

عزیزکم چه جوری بهت قول بدم وقتی مادرت مرده؟
_قول.

به صورت بچه ها نگاه میکردم، الان نیم ساعت بود که از خستگی خوابشون برده بود. نفسم بیرون فرستادم و از جام بلند شدم که پام تیر کشید، دوباره روی صندلی ولو شدم. به کل این پام فراموش کرده بودم اونم با این دودینی که من کردم:

_دکتر بی زحمت یه نگاه به پام میندازین؟؟؟

شلوار لی تنگم به سختی بالا دادم و دکتر به ارومی باند پام باز کرد. بیچاره پام اون چه گ*ن*ا*هی کرده بود که از دست من باید همه جوهره میکشید:

_الان به پماد بهش میزنم و باندت عوض میکنم، شباً قبل خواب حتماً از این استفاده کن در طول روزهم کمتر از پات کار بکش البته اگه میخوای خوب بشه .

_دکتر جون من دیگه شما تیکه نداز ما ازهمه داریم تیکه میشنویم .
لبخندی زد و مشغول پماد زدن به پام شد ، بعد از چند دقیقه هانیه همراه استادوارد بهداری شدن .هانیه سمت بچه ها رفت با نگاه غمگینی دستی به موهاشون کشید :

_پات دوباره اسیب دید؟؟؟

_نه استاد چیزی نیست ،اونجوری دویدم به خورده اذیتم کرد .
سرش تگون داد روی صندلی کنار هانیه نشست ،فرزاد چرا نیومده بود ؟
_استاد گودرزی کجاست ؟

_موند اونجا بفهمه قضیه از چه قراره ، مثل اینکه قراره از شهر پلیس بیاد .
سرم تگون دادم ،پلیس دردی از من و این بچه ها دوا نمیکنه ،خودم عدالت الهی نشون میدم ،این دفعه دیگه خودم حکم میدم .
_مراسم خدیجه فردا تو خونه مادرش میگیرن .

بازم سرم تگون دادم :

_تو خوبی دخترم ؟

_خوبم

و خوب ترم میشم ،اون موقعه ای که سزای کسی که با جون ادمای بی گ*ن*ا*ه بازی میکنه اونم دوتا بچه که هنوز به سن نه سالگی نرسیدن بدم مطمیننا بهترم میشم

در بازی زندگی

یادمگیری؛

اعتماد به حرفای قشنگ بدون پشتوانه مثل اویختن به طنابی
پوسیدس.....

یاد میگیری؛

نزدیکترین ها به تو گاهی میتوانند دورترین ها باشند.....
یاد میگیری؛

دیوار خواب است...

سایه درخت مطلوب است

اما هیچ تکیه گاهی ابدی نیست....

همونجا تو بهداری دست به سینه روی یکی از تختا دراز کشیده بودم و به
اتفاقات امروز فکر میکردم، صبح خوبی شروع کردم ولی این اتفاق نداشت
شب خوبی هم تموم کنم. از فین فین هانیه فهمیدم که بازم مثل همیشه طاقت
نیاورده و زده زیر گریه. هانیه یکی بدتر منه، جفتمون جون به جونمون کنن
اشکمون دم مشکمون و من چه قدر بابت این قضیه حرص خوردم. فرزاد که
داخل شدللباس تمیز تنش بود و صورتش از هر نوع دودی پاک. یه نگاه غمگین
به بچه ها و هانیه انداخت و سمت من و استاد امد:

__چیشد؟؟

__استاد عمدی بوده، انگار یکی از عمد اون خونه رو اتیش زده.

پوزخند زدم، مگه شک داشتی؟؟؟

_ نفهمیدن کار کیه؟؟؟

_ فعلا که چیزی مشخص نیست، پلیس آمده داره تحقیقات لازم انجام میده.

کمی مکث کرد و روبه من پرسید :

_ تو خوبی؟؟؟

یعنی اونقدر قیافم زاره که توهم از من میپرسی خوبم؟؟؟

_ خوبم.....

هرچند که قانع نشد ولی سرش تکون داد سمت هانیه و بچه ها رفت . دست به سینه به روبه روزل زده بودم که همایون و مادرش از در داخل شدن . نفرتی سرتا سر وجودم گرفت که نمیتونم قول بدم خودم کنترل کنم ، به خودم ركب زدم اروم باش شاید کاره این ادم نباشه البته فقط ركب بود.....

هانیه بی طاغت تر از من گفت :

_ این اینجا چکار میکنه ؟

صدای اروم فرزاد که گفت هانیه اروم باش شنیدم ، خودمونیماتو این جریانات چه فرزادبا من و هانیه خودمونی شده !!!

همایون به نگاه کلی به جمع انداخت و بعد به بچه هاش ، گفت :

_ ادمم بچه هام بیرم؟؟؟

یه نگاه به بچه ها انداختم یه نگاه به همایون :

_ ناراحت نیستی؟؟؟؟ فقط یه ذره ؟ برای مادر بچه هات ناراحت نیستی؟ برای

کسی که چند سال تو خونت بود ، باهات زندگی کرد ، برات زندگی ساخت

ناراحت نیستی؟؟؟؟

همه کینه ها رفت ، الان فقط بغض داشت خفم میکرد. خدا خدا میکردم که دوباره نفسم نگیره

_من وقت برای این حرفا ندارم بچه هام میبرم .

جلوش نگرفتم ، چیکار میتونستم بکنم وقتی اون پدر بود من فقط یه وکیل تازه به دوران رسیده .یکی از بچه ها رو خودش بغل زد اون یکیم مادرش بغل کرد ، چشای اشکی مادرش دیدم که لحظه اخر به من دوخته شده بود تو دیگه چرا ؟؟؟ همایون که پسر خودته.....

دستم تو کیفم کردم و اسپری آسمم بیرون کشیدم چند بار جلوی دهنم فشارش دادم ، حالا بهتر میتونستم اکسیژن استشمام کنم . فرزاد و استاد با تعجب من نگاه میکردن ، حق داشتن اونا کی من با این اسپری دیده بودن که بار دومشون باشه ؟ از تو دانشگاه فقط هانیه از شرایط من با خبر بود.

_تو آسم داری؟؟؟

در جواب این سوال فرزاد فقط یه لبخند تلخ روی لبام نشست ، همیشه از نگاه های دلسوزانه اطرافیانم به خاطر تنگی نفسم روی خودم متنفر بودم ، برای همین بود که هیچ کس خبر نداشت .

یه نفس عمیق کشیدم و دستم محکم به درکبندم ، در سته نمیتونستم بچه هارو از همایون بگیرم ولی میتونستم که از حالشون خبر دار بشم:

_چه خبره ؟ امدم.....

خود نفرت انگیزش در بازکرد ، کسی که ابروی هرچی مرد جماعته برده :

— باز که تو این ورا پیدات شد، چی از جون ما میخوای خانوم؟؟؟

درهول دادم و وارد خونه شدم:

— امدم بچه هارو ببینم.

— اینجا نیستن....

— ببین دارم باز بون خوش باهات حرف میزنم، برو بچه هارو بیار.

— راست میگه اینجا نیستن.

سرم برگردوندم سمت مادر همایون که این حرف زد:

— کی گفت تو بیای بیرون ننه؟؟؟

آخر زمون شده؟؟ همه جورش دیده بودیم فقط همین مونده بود که یه پیرزن از

پسرش اجازه بگیره، بدون توجه به دوتا شون پرسیدم:

— پس کجان؟؟؟

بازم مادرش جواب داد:

— ارباب با خودشون برد، گفت تا تکلیفشون روشن بشه پیش اون میمونه.

پوزخند روی لبام نشست، تازه به فکر افتاده آقای ارباب؟

— خوب دیگه برو بیرون....

چند قدم به سمت در رفتم و دوباره برگشتم نزدیک همایون شدم، خیلی نزدیک

:

— برو دعا کن که این آتیش سوزی کار تو نباشه وگرنه هیچ کس، هیچ کس نمی

تونه نجات بده. آقای همایون رضایی اینو از من به عنوان یه تهدید داشته باش

.....روز خوش.

برگشتم با گام های محکم سمت خونه کدخدا رفتم ، البته لنگ لنگون چون پام کاملاً خوب نشده بود . سرم سمت آسمون خدا گرفتم که حالا قطرات بارونش نرم نرم روی من میریخت و گفتم :

_خدایا میدونم نباید خودم حکم کنم ولی اینجا هیچ کس با من نیست ، من نمیتونم تنهایی حریف این همه مرد بشم . خدایا دستت از من جدا نکن که تنها میمونم .

قسمت چهاردهم:

شال مشکیم جلوتر کشیدم و موهام داخل فرستادم ، به کسایی که نمیشناختم تسلیت میگفتم . باز خوبه که همه اهالی روستا آمده بودن ، از گریه های ظاهری ، از دادهای ظاهری ، از ناراحتی های ظاهریشون متنفرم . خوب این نگاه هارو تشخیص میدادم ، جیغ و دادهای مادر خدیجه واقعا اعصابم متشنج کرده بود . تحمل کن راساً فقط دوساعت دیگه تحمل کن.....

نوین با اون کت و شلوار مشکی و خاکستری رنگش درحالی که بچه ها (مریم و علی) بغل کرده بود ، نمایان شد . لباسای خویم تن بچه ها بود ، مرتب و شیک شده بودن . ادم دلش میخواست لپش بکنه با اون لبای سرخ و گل گلیه شون . یه لبخند روی لبم امد که سری جمعشون کردم ، حداقل خوب بود که به بچه ها میرسید .

رفتم جلو بدون اینکه به نوین نگاه کنم مریم بغل کردم ، چون کوچیکه بود و وزنش کم تر با اون پام راحتتر میتونستم بغلش کنم . قبل رد شدن صدایش شنیدم که گفت :

_پات

ولی بقیه حرفش نشنیدم و بدون محل دادن از کنارش گذاشتم . ته دلم یه جورى شد ولی چرا ؟ سر قبر کنار مادرش که پارچه سیاه زده بودن و تنها عکس خدیجه نشون دهنده سنگ قبر اون بود نشستم .

_خاله این که عکس مامانمه !!!

_اره خاله جون (با تعجب نگام کرد ، قریون اون نگاه مظلومتون)ببین خاله میخوام برات یه داستان بگم گوش میکنی؟؟؟
سرش گیج تکون داد که تو اون هیری ویری باعث شد یه لبخند روی لبام بشینه:

_مریم جون مامانت الان رفته پیش خدا (دستم سمت آسمون گرفتم)اون بالا ، چون خدا مامانت خیلی دوست داشت اون برد پیش خودش ، خدا تمام ادامای خویش میبره پیش خودش .

_خوب خاله بعدا به ما سر میزنه؟؟؟

_خاله راه خیلی دوره نمیتونه بیاد ولی همیشه از اون بالا مراقب تو و علی هست همیشه هم تو قلب شما میمونه هیچ جای نمیره .

بغض کرد ، اخه این طفل معصوم چه گ*ن*ا*هی داشت ؟

_اخه اینجوری که من دلم براش تنگ میشه .

_خاله جون اگه گریه کنی مامان از اون بالا خیلی ناراحت میشه و غصه می خوره ها، منم مادر بزرگم خیلی دوست داشتم ولی خدا اون برد پیش خودش پس منم همیشه میخواستم باهاش حرف بزنم تو قلبم باهاش حرف میزدم، باشه؟؟؟

با بغض سرش تگون داد، یه اه از ته قلبم کشیدم و سرم بالا اوردم که با چشمای نوین روبه رو شدم. نتونستم نگام عقب بکشم به اون چشای رنگ شب زل زدم، به اون چشا که بعضی اوقات جدا از همه چیز چه قدر مهربون میشدن. با تگون خوردن مریم تو بغلم به خودم امدم و سرم پایین اوردم، نمیدونستم این ضربان قلب بالا چی معنی کنم؟؟؟ اینجوری میخوای ازش انتقام بگیری؟ اینجوری؟ سخته، انتقام گرفتن از این چشم قشنگ سنگدل سخته.....
خدایا همیشه چشمات به من بدی؟
دلم گرفته، دلم جای دو تامون گریه میخواد.....

مراسم تموم شد و مردم دسته دسته متفرق میشدن، میگن شب اول قبر سخته، خدایا خودت هواس داشته باش.

هانیه امد سمت مریم بغل کرد اول نمیرفت اما وقتی هانیه با اون زبون شیرینش قول بستنی به مریم داد من ول کرد و سمت هانیه رفت. به استاد اینا اشاره زدم که زودتر برن من مادر خدیجه با خودم میارم، رفتم سمت مادر خدیجه که گریش اهسته تر شده بود. کنارش نشستم دستم اروم روی شونه های خمیدش

فشار دادم. زجه زد، حرف زد، حرفاش فریاد زد، جیغ کشید اما من هیچی از کلماتش نفهمیدم، ولی اونقدر میدونستم که داغ عزیز سخته

دستاش به زور گرفتم و از جاش بلندش کردم، اهسته اهسته سمت خونه مادر خدیجه رفتم که قرار بود ناهار بدن. از ناهار مراسم ختم متفرم و دوسه تا قاشق بیشترم از گلوم پایین نمیره. مادر خدیجه به هانیه سپردم به سمت آشپزخونه برای کمک گام برداشتم، همایون تا الان به خودش زحمت نداده بود که تشریف بیاره. واقعا بعضی ادما تا چه اندازه میتونن پست باشن ؟؟؟؟

سفره یه بار مصرف با کمک بچه ها انداختیم، سنگینی نگاه یه نفر ازارم میداد سرم اوردم بالا با چشای فرزاد تلاقی پیدا کردم، سرش برام تگون داد که چی شده؟ منم سرم به چپ راست به معنی هیچی تگون دادم. نمیدونم چرا احساس کردم تنها فرزاد نبوده که نگام میکرده، شونم بالا انداختم برای آوردن بقیه وسایلا راهی آشپزخونه شدم، همه وسایلا رو چیدم و خودمم از در بیرون زدم روی ایون نشستم. هانیه میدونست چه مرگمه که گیر نداد بیادستم ، امیدوارم یه جوری استاد و فرزاد هم قانع که چرا غذا نخوردم. از جیب مانتو مشکی رنگم بسکویت ساق طلایی بیرون اوردم، از غذای ختم خوشم نمیومد گشتم که بود.....

اولین تیکه رو زیر دندونم فشردم، لامصب اونقدر خشک بود که انگار داشتی سیمان گاز میزدی. به سختی با اون بتری اب ساق طلایی هارو قورت دادم که حضور یه نفر کنارم احساس کردم دیدم علی کنارم نشسته.

به بسکویت توی دستم اشاره کردم و گفتم:

_میخوری؟؟؟

اروم سرش تکون داد، هی طفل معصوم من
 _همون بهتر اونقدر سفته که تو گلوت گیر میکنه.
 پشت بند شم الکی زدم زیر خنده، خودمم میدونستم خندم زیادی مصنوعیه

_خاله تو چرا غذات نخوردی؟؟؟
 _خاله جون اگه بهت بگم راز دار خوبی هستی؟؟؟
 جوری قیافش مغرورانه کرد و سینه سپر کرد که یه لحظه شک کردم این پسر
 فقط هفت سالشه:

_خاله دیگه من مرد این خونم، به من اعتماد کن.
 دلم برای تنها مرد هفت ساله خدیجه قیلی ویلی رفت، دلم برای تنها مرد
 واقعی این روستا قیلی ویلی رفت، یاد یه نوشته افتادم که میگفت «نیم کیلو
 باش ولی مرد باش»

_ای جوونم، کی گفته که تو مرد خونمونی؟؟؟
 _عمو نوین گفته دیگه، بیا خودشم امد.
 از جاش بلندشد بغل عموی تازه پیدا کردش پریدو من همچنان شوکه اون
 عمویی بودم که قبل اسمش بهش چسبونده بود.

نوین دستی به سر علی کشید روبه علی گفت :
 _برو غذات بنخور ...
 _ولی عمو.....

— مگه الان نگفتی مرد خونه ای؟ مرد باید زور داشته باشه، باید غذا بخوری تا مثل من قوی بشی بتونی از ابجی کوچیک مراقبت کنی، پس بدو برو.

علی چشمی گفت و بدو داخل خونه شد، کاش بیچه بودم با هر حرفی گول میخوردم، بیچگی هم عالم خودش داشت. صورتم از نوین گرفتم و سرم پایین انداختم، به هیچ وجه دلم نمی خواست به صورتش نگاه کنم، تمام صحنه های مرگ خدیجه برام تداعی میشد.

— بهتری؟

از کی تا حالا خوب بودن نبودن من برات مهم شده؟ یه نفس عمیق کشیدم و جواب ندادم:

— برای چی غذا نمیخوری؟

بازم سکوت بود که نصیبش شد:

— داری با خودت لج میکنی نه با من و هیچ کس دیگه.

سکوت:

— ببین با اون که سخته ولی من من متاسفم، اونم فقط برای قضاوت نابه جام، فکر نمیکنم اونقدر گ*ن*ا*هم بزرگ باشه که با نفرت نگام میکنی؟؟؟

پس اونم نفرت تو چشمم خونده بود، گ*ن*ا*هش؟؟؟ شاید حق با اونه

گ*ن*ا*هش اونقدر نبود که من به فکر انتقامم، ولی منم دخترم باید یه جوری خودم خالی کنم چه کنم که الان شونه گرم بابام یا اغوش گرم مامانم دم دستم نبود.

از جام بلندشدم سمت اتاق گام برداشتم که جلوم سد کرد:

_د ست نگرتم چون گفتمی خوش نمیداد، چون تو این بل بشو نمیخواهم پیاده روی کنم روی اعصاب، به نظرت احترام گذاشتم پس توهم پیاده روی نکن روی این اعصاب نداشتی.

با فوت نفسم بیرون فرستادم و گفتم:

_از من چی میخواهی؟

_د باره من بد فکر نکن، بدم میاد مردم در بارم بد فکر میکنند به خاطره کاره نکردم خودشون قاضی میشن وقضاوت میکنند.

_ شنیدی میگن از ما ست که بر ما ست؟ خودت باعث میشی که دربارت بد فکر کنن.

دوقدمه جلو رفتمو دوباره برگشتم با فاصله کمی روبه روش قرار گرفتم:

_تا اونجایی هم که من خبر دارم نظر مردم براتون مهم نیست.....مهمه؟

چند ثانیه به چشماش نگاه کردم و از کنارش گذاشتم، بازم ضربان قلبم اوج گرفته بود. زن لعنتی، زن که داری اشتباه میزنی.....

به د ستام نگاه کردم، خدایی کی فکرش میکرد من به اینجا برسم؟ به د ستایی که از شستن ظرف زیاد پوسته پوسته شده بود نگاه کردم. میگن هرچی بدت بیاد سرت میاد و من معنی این جمله رو خوب فهمیدم.

شب همراه هانیه و چندتا از دخترای روستا پیش مادر خدیجه موندیم البته طفلی با قرص زود خواب رفت. با دخترا گرم گرفته بودم، دخترای ساده و مهربونی بودن. زهرا و معصومه دو تادختر ببخشید حرفم پس میگیرم، دوتا زن

که دوستای صمیمی خدیجه بودن از بچگی تا به حالا که از شوهر شانس بهتری نسبت به خدیجه داشتن، داشتم فکر میکردم دوستای بچگی من الان کجان؟؟ من هیچ دوست بچگی نداشتم.....

تا نزدیکای صبح حرف زدیم و بعد هرکس رخت خواب خودش پهن کرد و به خواب رفت، البته من دیرتر از همشون خوابم برد. صبح باید مادر خدیجه پیش بچه ها میبرد حالا بچه ها تنها کسایی بودن که مادر خدیجه داشت. با اون که اصلا دلم نمی خواست چشم تو چشم نوین بشم ولی به خاطره بچه ها مجبورم.....

چشمم باز کردم دو جفت چشم قهوه ای روشن با عصبانیت به من نگاه میکرد، چندانبار پلک زدم تا تونستم قیافه هانیه یاد بیارم:

چیه؟؟؟؟

بزنم اون یکی پاتم چلاق کنم؟؟؟

چته هانیه اول صبحی اعصاب نداری؟

اخه لامصب خرس اینجوری خواب به خواب نمیره تو گرفتی خوابیدی، دوساعت دارم تکونت میدم انگار نه انگار، کم مونده بود پارچ اب خالی کنم و سرت.

بلندشدم سر جام نشستم و چشمم مالوندم:

خب حالا توهم، دیشب دیر خوابیدم خسته بودم نفهمیدم.

شیطونه میگه.....

پریدم وسط حرفش:

شیطونه زیاد حرف میزنه بقیه کجان؟

_دختر که رفتن کار و زندگی دارن، تا الانشم شوهراشون چیزی نگفتن خودش خیلیه، مادر خدیجه هم که صبح زود بلند شد داره خونه سر سامون میده.

_باشه برو آماده شو به خاله هم بگو آماده شه میخوام بریم پیش بچه ها.

با شه ای گفت و از جاش بلند شد، منم بلند شدم اول جام جمع کردم و بعد صورتم تودستشویی شستم. هوا داشت کم کم سرد میشد ولی من انچنان لباس گرم نداشتم، خداییش فکر نمیکردم که این پرونده اینقدر طول بکشه. سه تایی سمت خونه نوین رفتیم، تنهایی این همه راه رفتن واقعا زجر اوره ولی الان نه، الانی که سعی کردیم من و هانیه با حرفامون خاله رو از اون حال و هوا خارج کنیم. در زدم و مثل همیشه خدمتکار در بازکرد، دیگه عادی شده بودم براش با لبخند گفت بیا تو، دختر خوبی بود، یادم باشه تو اولین فرصت شمارش بگیرم. به خدا نوین با این دختره ازدواج میکرد دلم نمیسوخت ولی اون آنا، کجای کاری نوین زنارو فقط واسه صیغه میخواد و بس.....

بچه ها با دیدن مادر بزرگشون با سرعت دویدن تو اغوشش، نوین خوب بهشون رسیده بود، مخصوصا مریم با اون لباس صورتی و جوراب شلواریش خیلی خوردنی شده بود. خاله بازم اشکش روون شد که هانیه سعی در دلداریش داشت:

_میتونم باهات حرف بزنم؟

سرم برگردوندم به تیپ اسپرت طوسی رنگ نوین نگاه کردم، چه راحت و درعین حال شیک. فکر کردم فقط با کت و شلوار که جذابه اما.....

_با تواما؟

به خندش نگاه کردم و از اون حال درامدم ، الان با خودش می‌گه خوردیم از بس من نگاه کردی . صرفه مصلحتی کردم و گفتم :

—اره بریم .

به هانیه اشاره زدم و پشت نوین راه افتادم ، پشت میز کارش نشست و منم روی یکی از صندلی های اتاقش ولو شدم .

—اتفاقا منم میخواستم درباره حضانت بچه ها باهات حرف بزنم .

—منم همین طور.

سکوت کردم چشم به دهنش دوختم :

—الان دیگه حضانت بچه ها بامنه

چی گیج ماندی از دهنم خارج شد .

—واضح بود ، گفتم که الان سرپرست قانونی بچه ها منم .

—ولی من بازم متوجه نشدم ، پس همایون.....

—همایون درعوض صد میلیون پول بچه ها رو به من فروخت.

چی ناله ماندی دوباره از گلویم خارج شد :

—میدونم سخته باورش ولی اره اون بچه ها رو به من فروخت و برای همیشه

میخواد روستا ترک کنه .

از جام بلند شدم مات گفتم :

—توهم میخوای بزاری بره ؟؟؟

—کار دیگه ای هم میتونم بکنم ؟

—اما اون قاتل خدیجه....

_ شما که این همه من نصیحت میکنی نمیدونی قضاوت کردن کار درستی نیست؟ پلیس آتش سوزی یه صانحه تشخیص داده و از عمد نبوده .

_ ولی اون دبه پشت خونه

_ نه اثر انگشتی نه چیزی که نشون بده ربط به آتش سوزی و همایون بوده نیست ، قبول کن که اشتباه فکر کردی .

سرم تکنون دادم ، نه این امکان نداره .

_ راسا میشنوی؟؟؟

اولین باره که داره به اسم صدام میزنه ، اولین باره که بعد این چند وقت صداش برام دلنشین میشه .

_ ادیب هستم .

_ چی؟؟

_ فامیلیم ادیبه ، من ادیب صدام کن.

برای تو راسا نیستم ، حداقل تا وقتی که مثل آنا ازم سواستفاده نشه نیستم.....

_اولا این چند روز باهات راه امدم به خاطره اوضات فکر کردی خبریه (دهنم

باز کردم که جوابش بدم دستش به معنای ساکت بالا آورد)هییس ، حرفم تموم

نشده ،دوما من ارباب این روستام هرکس هر طور دلم بخواد صدا میکنم و تو

مگه به من گفتی ارباب که ادیب صدات کنم ؟

بلندشدم کیفم برداشتم وگفتم :

_خود خواه تر از تو ندیدم ، موندم آنا از چی تو خوشش میاد ؟

_هه..... چی باید داشته باشم و ندارم که از من خوشش نیاد ؟

_چی داری مخصوصا با اون اخلاقت .

دستش تو موهای پرپشت پرکلاغیش کرد و گفت :

_اینجا همه حرفه ، خود توهم پاش بیفته عاشقم میشی.

دستم مسخره وار سمت خودم گرفتم و گفتم :

_من ؟؟؟

_اره خود تو .

دستم روی میز گذاشتم و گفتم :

_عمرا ، به خواب ببینی.

اونم از جاش بلند شد و متقابلا ادای من درآورد :

_اگه عاشقت نکردم .

_اگه دیوونت نکردم .

لبخندش که دیدم با حرص کیفم روی شونم محکم تر کردم و از در خارج شدم . سری از بچه ها خدا حافظی کردم با هانیه سمت خونه کدخدا راه افتادیم ، خاله به خاطره بچه ها اونجا موند . همایون دیو صفت فقط به خاطره صد میلیون بچش فروخت ، از این پول کثیف متنفرم که از یه پدر دیو میسازه . اینا به کنار رفتار نوین چیکار کنم ؟ اگه واقعا عاشقش بشم چی ؟ سرم چندبار تگون دادم که هانیه با تعجب نگام کرد ، خدایا کمک کن تا قبل خونه رفتن عقلم از دست ندم .

قسمت پانزدهم :

_مطمینی همین گفت ؟؟؟؟

—بابا روانیم کردی راسا چند دفعه میپرسی؟

—اخه مگه میشه؟

—حالا که دیدی شده.

فرزاد همین طور که با حوله دستش خشک میکرد کنارمون نشست و گفت:

—چی شده؟؟؟

—دوساعته دارم به این راسا خانوم میگم هرچی به مادر همایون گفتم چیزی

میدونه یا نه چیزی بروز نداد، گفت همایون هر چی هست قاتل نیست، ولی

راسا باور نمیکنه.

—اینجوری نمیشه باید خودم برم اونجا.

بلندشدم که هانیه عصبی دستم کشید:

—بشین ببینم بابا، کارگاه بازیش گل کرده، میگم از زنه صد بار پرسیدم ولش

کن دیگه، اخه قیافش شبیه این ترسیده ها نبود بگم اتفاقی افتاده.

حق با هانیه است دارم زیاد روی میکنم، باید بیخیال این موضوع بشم.

خدایا مرزدت خدیجه.....

از جام بلند شدم که دوباره دستم کشیده شد، اینم دست مفتی گیر آورده هی

میکشه:

—مگه نمیگم نرو.....

—چته بابا هی دستم میکشی کنده شد، گفتمی نرو نمیرم دیگه، تو اناقم نمیتونم

برم؟

—خوب از اول میگفتمی.

جوری نگاش کردم که خودش فهمید جا داشت صورت خوشگلش داغون
می‌کردم از من فاصله گرفت ، فرزاد زد زیر خنده :

—خشم پشه

اداش دراوردم از جام بلندشدم ، دوروز به اینا رو میدادم سوارم میشدن .
نقطه اخر پایان نامم گذاشتم و برگه ها رو تو کاور انداختم . اولین پرونده بدون
بازنده شدن و برنده شدن من تموم شد ولی چه تلخ . هیچ احساسی نداشتم
خالی خالی بودم . یه حسی بین معلق بودن و دست پا زدن ، میدونستم
چندروز بیشتر اینجا نیستم ولی خوش حال نبودم و این واقعا عجیبه . من تو
این روستا خیلی چیزا یاد گرفتم ، خیلی چیزا ازدست دادم ، خیلی کتک خوردم
ولی همچنان نتونستم نوین و حتی خیلی از مردای این روستا رو عوض کنم
. خیالم از بابت بچه ها راحته نوین برعکس رفتارش یه قلب بزرگ داره . این
احساس میکنم

خوب اینم تموم شد ، با هانیه کارتم و شماره تلفنم به همه دادم تا وقتی رفتم اگه
برای کسی مشکلی پیش اومد برای کمک برگردم . قطرات بارون اروم اروم
شروع به باریدن کرد ، هانیه پوشم از دستم گرفت بالای سرش نگه داشت :
—دختر به چی نگاه میکنی ؟ بدوکه خیس شدیم .

لبخند زدم ، عاشق راه رفتن زیر بارونم . این فرصت زیاد تو تهران به دست
نیاوردم حداقل زیر آسمون روستا یه کم قدم بزنم :
—نوچ ، من نمیام میخوام قدم بزنم .

—تو شکر میخوری ، بدو ببینم مریض بشی بدبختیش برای من و فرزاده .

ابروهام دادم بالا ، تا حالا به اسم کوچیک صداش نکرده بود :

— جوووووونم ؟؟؟

حتی سرخ و سفید شدنش زیر این قطرات بارونم پنهون نمودند :

— دنبال قاتل بروسلی زیر بارون ؟ حالا گفتم فرزاد مگه چیه ؟؟؟

ابروهام بالا و پایین فرستادم و نیشم باز کردم :

— من تو مارمولک میشناسم .

با حرص دستم گرفت کشید :

— فعلا نمیخواه بشناسی بدو خیس شدم مریض میشم .

دستم منو کشید و شروع کرد به دویدن ، برخلاف میل منم شروع به دویدن

کردم . بدون هیچ دلیلی میخندیدم ، انگار این بارون یه انرژی چند برابر به من

داده بود . صبح روز بعد من مریض نشدم و هانیه مریض شد ، چه قدر بابتش

از دستش فوش خوردم . نمیدونم چرا ولی فرزادم خیلی به جونم غرزد ، این

فرزاد و هانیه مشکوک نمیزنن؟

شاید خل به نظر پیام ولی دلم میخواست برای آخرین بار نوین ببینم حتی اون

آنای بداخلاق و مودی ، مطمئنم که دلم برای این روستا تنگ میشه.

وقتی خونه نوین رفتم خونه نبود ، دلم گرفت ولی چرا ؟ چرا از ندیدن این ادم

باید دلم بگیره ؟ شاید چون هیچ وقت نمیتونستم ببینمش.....

با بچه ها بازی کردم و از خدمتکار خدا حافظی کردم ، یه نگاه به داخل خونه

انداختم . چند قدم بیشتر برنداشته بودم که نوین از در داخل شد ، بامب بامب

، بامب بامب ، چیزی نیست صدای ضربان قلبمه که مثل این چندروز داره
رسوام میکنه :

_سلام ، (چشمکی زد و ادامه داد)میگم خبریه هروز اینجایی ؟

نفسم صدا دار بیرون فرستادم :

_امدم خداحافظی .

جدی شد :

_ به سلامتی ، کجا انشالله ؟

_ خونه ، کار من تو این روستا تموم شده ، گفتم زشته نیام خداحافظی کنم از
ارباب این روستا .

اره جون خودت ، مطمینی همینه؟

سرفه مصلحتی کردم به اون که کتش درمیاورد خیره شدم ، دوتا از دگمه ها اول
پیرهنش بازکرد و استیناش بالا داد :

_پس امدی خداحافظی ؟

ابروهام بالا فرستادم و گفتم :

_اینطور پیدااست .

نمیدونم چرا موقع رفتنی شیطنتم گل کرده بود ، هیچ وقت بچه ارومی نبودم نه
تو خونه نه مدرسه و نه حتی دانشگاه ولی از وقتی اینجا امدم دیگه خودمم
نمیتونم بشناسم :

_میگم چندروزی آنا ندیدم کجاست میخوام خداحافظی کنم ازش ؟

روی یکی از مبل های تک نفره نشست و گفت :

—خونه باباش.

چشمام گشاد کردم و گفتم :

—چی؟؟؟

—حالا چرا واستادی ، بشین گفتم که خونه باباش فهمید از من چیزی

بهش نمیرسه گذاشت رفت .

—عجیبه ؟ مگه همدیگه رو دوست نداشتین ؟

—اینطور که پیداس فقط من اون دوست داشتم (اب پرتقال با لبخند از دست

خدمتکار گرفت) برای همینه که دوست ندارم اقدام به ازدواج کنم وقتی با

صیغه راحت همه نیازم برطرف کنم .

اب پرتقالی که جلوم گرفته شد با حرص روی میز گذاشتم :

—اگه اینجوریه که خیلی از زنا نباید به مردا اعتماد کنن ، انتخاب اشتباه خودت

تقصیر دیگران ننداز، در ضمن تو با صیغه نمیتونی معنای واقعی خانواده درک

کنی.

—توهم که فقط نصیحت کن ، تو یه دختر خوب به من نشون بده که برای خودم

من بخواد نه پول و موقعیتم نامردم اگه باهاش ازدواج نکنم .

—این همه دختر خوب واقعا نمییینی ؟

—نه اطراف من اونقدر بد زیاد بوده که نتونم خوبارو ببینم (صورتش جمع کرد

و گفت) صبر کن ببینم نکنه تو داری خودت

—هی هی اقا داری زیادی تندمیری ، من نه به خاطره پولت میخوامت نه اون

اخلاق قشنگت .

ابروهاش داد بالا :

— روی خوش بهت نشون ندادم اینو میگی؟

— نه که با دخترای دیگه خیلی رمانتیکي، همون آنا که ادعا میکنی دوسش داشتی تمام حرفات با دستور بود.

— اسمش بزار جذبه

— حالا هرچی، تو عشق اینجور چیزا معنی نداره.

— تو که اینقدر خوب لالایی میخونی خودت چرا خوابت نمیره؟

ته دلم لرزید، منو عاشقی؟؟؟

— اهلش پیدا نشده، مطمئنا پیدا شد شمارو اولین نفر در جریان میزارم.

چند ثانیه تو چهرم نگاه کرد، چشاش روی تک تک اعضای صورتم گردوند:

— پس جدی داری میری؟

سرم تکون دادم و چیزی نگفتم:

— حیف شد تازه میخواستم عاشقت کنم.

اخمام کشیدم توهم:

— ده سال دیگه هم تو این روستا میموندم عاشقت نمیشدم.

لیوان تو دستش تکون داد:

— تو روستا شاید ولی خونه من

— احساس نمیکنی شما خیلی خودمونی شدی؟

مثل پسر بچه های تخس نوچی گفت و از جاش بلند شد و سمت من امد.

با تعجب به نوین نگاه میکردم که هر لحظه نزدیک تر میشد از جام بلند شدم که دستش روی شونم گذاشت من و نشوند، از گیجی درامدم و دوباره بلند شدم :

_ مگه نگفتم به من دست زن ؟

_ بشین

_ نمیخواهم راحتم .

دوباره دستش گذاشت روی شونم فشار داد با اون که شونم درد گرفته بود عقب نکشیدم و همینجوری ایستاده گفتم :

_ اون دست کثیفت

چنان نعره ای زد و گفت بشین که ننشسته اشکم درامد ، اروم نشستم و گذاشتم اشکام پایین بیاد . چرا یه دفعه اینجوری شد ؟؟؟ صدام درنمیومد، فقط سرم پایین انداخته بودم و بی صدا گریه میکردم :

_ اخه تو چه جور دختری هستی ؟ اعصاب برای من نمیزاری ؟ اقا من نجس ، من عوضی ، من آشغال میگم بشین چرا لج میکنی ؟؟؟

خداشاهده صدا از دیوار درامد از منم درمیومد ، موندم این همه مدت چه جوری باهانش سرکله میزدم که الان مثل موش شدم ؟

_ چرا گریه میکنی حالا ؟

از کجا متوجه شده بود ؟ من که بی صدا گریه میکنم :

_ نگاه نگاه بازم داره گریه میکنه ، کتک خوردی خانوم داری اینجوری گریه میکنی ؟؟؟

سرم با عصبانیت بالا اوردم و تنها کلمه ای که تونستم بگم و گفتم :
_وحشی....

نیشخند عصبی زد و صورتش از هیج پاک کرد :

_ دیگه چیز دیگه موند به من نسبتش ندی؟

کلمه وحشی دوباره تکرار کردم ، انگار نوار منم از کار افتاده :
_د اخه اگه بزاری مهربونم بldم باشم .

_نمردیم معنی مهربونی فهمیدیم .

_تقصیره کیه اونوقت ؟

سری جبهه گرفتم :

_تو از اولم من امدم این روستا گیر دادن شروع شد باید اقاوارو ارباب صدا
میکردم ، ببخشید اما قرن بیستم یکمیم ، گرچه قرن یکم بودیم من حرف زور
تو کتم نمیره ، اینا هیچی عه عه عه ، پرو پرو میاد جلو دست روی شونم میزازه
میگه بشین بعد انتظار داره

حرفم با گذاشتن انگشت اشاره روی ل*ب*م نصفه کار موند.....

جوری قفل کردم که هم خودم توش موندم هم نوین ، چشمم از حد معمول
گشادتر شد . سرش کنار گوشم آورد ، گرمای نفسش تنم مور مور کرد. مطمئن
بودم که گوشم داغ کرده ، باید عکس العمل نشون میدادم ولی همچنان قفل
کرده بودم.....

_یه نفس بگیر بعد ادامه بده.

اونقدر نزدیک بود که بوی دهنش احساس میکردم ، بوی آب پرتقال میداد:

_خب؟؟؟

خب که خب....

سرش بیشتر نزدیک کرد و گفت :

_نمیدونستم خانوم اینجوری ساکت میشن وگرنه زودتر اقدام میکردم.

با عصبانیت برگشتم سمتش که نوک دماغم با نوک دماغش برخورد کرد،
توونستم چیزی بگم ، انگار حرف زدن یادم رفته بود، مثل یه نوزاد که تازه به دنیا
آمده . ناخودآگاه عطر تلخش که با بوی سیگار قاطی شده بود نفس کشیدم ،
اونقدر که نفسم گرفت . یه نگاه به ل*ب*م کرد بعد به چشام :

_خوشبو بود؟

علاوه بر قفل شدنم شوکه نگاش کردم:

_عطرم میگم.

چه جوری فهمید؟غیرممکنه ، من بدون صدا عطر بو کردم . نوک دماغش به
دماغم مالید ، چرا هیچ کاری نمیکنی؟چرا نمیزنی تو صورتش ؟مگه تو نبودی
که ادعات میشد داره ازت سواستفاده میکنه؟

_نمیخوای چیزی بگی؟هوم؟

هومش خیلی اروم گفت ، خیلی اروم . اما من فقط به چشمای رنگ شیش
خیره بودم . قفسه س*ی*ن*م از شدت هیجان تندتر از همیشه بالا و پایین
میشد :

_نوین ؟

گفتم نوین ، من احمق گفتم نوین ، اسمش صدا زدم ولی به والله تو حال خودم نبودم :

—جان ؟

تو دلم یه چیزی فرو ریخت ، انگار از یه جا افتادم . خدایا چه بلایی داره سرم میاد؟

—جانم ؟

به سختی نالیدم :

—برو عقب

—چرا ؟

چشاش بین ل*ب*م و چشام میچرخید ، مردمک چشاش میدیدم که بزرگ و کوچیک میشد :

—بگو چرا ؟نگو که نمیخوای ؟

چیو نمیخوام ؟ناخواگاه منم چشم به ل*ب*ش افتاد ، اما قبل از اینکه دیوونه بازی دریارم با د ستم هولش دادم عقب . نفس نفس میزد ، اونم همین طور . انگار با هم از یه دوی ماراتون برگشته بودیم . امدم برگردم که برم د ستم توسط نوین کشیده شد و پرت شدن من تو بغلش ول*ب*ا*ی اون رول*ب*ا*ی من بود.

چشام باز مونده بود و بدنم منقبض ، تو شوک حرکتش بودم . آماده هرچی و هرکاری از طرف نوین بودم ولی این این دیگه زیادی سنگین بود . بیخیال دستش دور کمرم قفل کرده بود و به خواستش میرسید. دروغ چرا خوشم آمده

بود ولی میدونم هم برای من هم برای نوین فقط یه *و*س*ه. باتحمام زورم
پسش زدم و یه کشیده مهمونش کردم ، درسته خوشم امد ولی من یه دخترم و
نمیزارم ازم سواستفاده بشه . تمام تنم میلرزید و نفس نفس میزد . نوین
دستش گوشه لبش گذاشت با نیشخند من نگاه میکرد :

__نگو که نخواستی؟

__خواستن نخواستن من به تو ربطی نداره .

__اتفاقا داره ، چون اونی که ب*و*س*ی*دیش من بودم نه یه میمون.

__ترجیح میدادم یه میمون ب*و*س کنم .

با یه لحنی که نتونستم تشخیص بدم از رو چی بود گفت :

__ولی من لذت بردم .

طاغتم از دست دادم ادمم با دستم یه کشیده دیگه بهش بزدم که جفت دستم
گرفت ، زورش زیاد بود ، بالاخره باید اون بازوهای کارشدهش یه جا به
دردسرش میخورد ولی من اون لحظه واقعا حرص میخوردم . سعی کردم
دستام از تو دستش در بیارم ولی نمیشد و اونم همچنان با نیشخند به من خیره
شده بود :

__ولم کن .

__دلیل نمیشه که با بقیه فرق داری اجازه بدم بزنی تو صورتم .

__اما دلیل رفتار زشت میتونه باشه .

__هنوزم میگم خودتم خواستی ، درضمن من بابت کاری که ازش لذت بردم
عذرخواهی نمیکنم .

بیشوری دیگه ، البته اینو تو دلم گفتم و به زبون نیاوردم :

__بین متوجه حرفم نمیشی؟ (تیکه تیکه گفتم) ولم کن.

__خیل خوب ، این فقط یه خداحافظی بدون.

تو تحلیل کردن حرفش بودم که گونم ب*و*س*ی*ده شد ، کاملاً بی حس بی

حس شدم . خدایا این چه حالیه که من دارم ؟ تمومش کن راساً این بی جنبه

بازی چیه درمیاری ؟ پام بالا اوردم زدم زیر دلش ، از درد خم شد . ضربه

اونقدری نبود که ناقصش کنه ، فقط میخواستم به هر صورتی شده از این خونه

فرار کنم ، از این خونه و اربابش.....

__خداحافظ آقای کوشا .

قبل اینکه بتونه سرپا بشه از اون خونه زدم بیرون ، دستم ، پاهام ، بدنم همچنان

میلرزید.

به کمال عجز گفتم :

که به لب رسید جانم

به غرور ناز گفتمی:

تو مگر هستی هنوز؟؟؟

قسمت شانزدهم:

باصدای هانیه به خودم امدم :

__همه وسایلات گذاشتی؟؟؟

__چند دفعه میپرسی ؟ آره دیگه .

_به خاطره خودت میگم بدبخت ، معلوم نیست از کجا دلش پره سر من خالی میکنه.

خیز برداشتم سمتش که سمت در دوید و از خونه خارج شد . دوباره نگاهم به خونه دوختم، راسا فکرش میکردی دلت برای این روستا تنگ بشه ؟ آه عمیقی کشیدم و از خونه بیرون زدم. از کد خدا و زنش برای این چند وقت حسابی تشکر کردم . من و هانیه با ماشین من بر میگشتیم و استاد هم با ماشین فرزاد. به محض سوار شدن هانیه اهنگ بلند کرد و گذاشت علیشمس فریاد بزنه . سرم تکون دادم و به جاده چشم دوختم . نه با سرعت رانندگی میکردم نه اروم ، حدود یک ساعت بعد به شهر رشت رسیدیم . کار خدا رو بین تا شمال امدم ولی دریا نرفتم ، من عشق دریا تنونستم بعد چندسال دریا ببینم . یادم باشه اولین فرصت یه سر بزنم که الان با حسرت از دور نگاه نکنم . ضبط کم کردم از از کیفم پاکت سیگارم دراوردم ، گفتم بودم بعضی اوقات تفریحی هم که شده میکشم ؟

_فکر کردم ترک کردی ؟

با فندک خوشگلم سیگار روشن کردم و به پک زدم :

_معتاد نبودم که ترک کنم ، تفریحی بعضی اوقات ه*و*س کنم میکشم.

هانیه سرش تکون داد و روی دا شبورد خم شد و من نگاه کرد ، دومین پک از سیگار هم کشیدم :

_میگم چرا خوشحال نیستی داریم بر میگرددیم ؟

واقعا چرا خوش حال نیستم ؟؟؟؟

_ کی گفت خوش حال نیستم؟ خیلیم خوش حالم.

_ اخه اون راسایی که من می شناختم الان از خوش حالی نباید یه جا بند باشه.
پک چهارمم دود کردم:

_ چیزی نیست، یه خورده برای خدیجه ناراحتتم، بالاخره چند هفته اونجا زندگی کردم عادت کرده بودم.

_ اره منم برای خدیجه و بچه ها خیلی ناراحت شدم ولی بیخیال راحت شدی.
سرم تکون دادم و چیزی نگفتم، پک پنجم و ششم و هفتمم کشیدم و سیگار
از ماشین پرت کردم بیرون. دستم سمت ضبط بردم و اهنگ تا آخر زیاد کردم
، هانیه انگ شتش به معنی لایک برام بالا آورد، یه لبخند زشت گوشه لبم و
براش چشمک زدم.

حسابی پدرم مادرم تو بغلم چلوندمشون، خیلی وقت بود که ندیده بودمشون.
حسابی بوی تشون استشمام کردم، راست میگن که هیچ جا خونه خود ادم
نمیشه. مادرم از روستا پرسید، ولی به هیچ وجه دلم نمی خواست درباره
روستا حرف بزنم. دلم میخواست به یه خاطره تبدیل بشه، همه ی اون
روستا..... حتی خود نوین و اون.....

_ راسا کجایی؟؟؟

_ بله مامان، یه لحظه حواسم پرت شد.

_ میگم حسابی لاغر کردی دختر، اگه میدونستم اینقدر حرص و جوش
میخوری نمیذاشتم بری.

کجای کاری مادر من ، چه کتک هایی نبود که از اونا نخوردم . حرص و جوش که جای خود داره :

_حالا چاقم میشدم میگفتی نمیزاشتم بری ، بدکاری کردم باری شدم؟
_زبون که نیست نیش مار.

_خانوم بچه خستس اینقدر اذیتش نکن ، بزار بره استراحت کنه.

_وااااا ، من چیکار دارم ؟

با لبخند به دعوای مصلحتی مامان و بابام نگاه میکردم ، چه خوب شد که برگشتم ، خیلی خوش حالم خیلی ولی ته دلم یه خلا احساس میکردم ، امیدوارم که به خاطره جداشدن از نوین نباشه ، هرچی باشه به سرکله زدن باهاش عادت کرده بودم. یه آه کشیدم از جام بلندشدم و با گفتن من میرم بخوابم به اتاقم رفتم . چشم به اتاقم که افتاد با اون کاغذ دیواری صورتی و سفید رنگش از خوش حالی برق زد. چند قدم با دوروی تخت پریدم و خودم روش ولو کردم و به سقف اتاقم که پر بود از ستاره های شب خواب زل زدم.....

چشام باز کردم و با دقت به اتاقم نگاه کردم . تازه یادم افتاد من به خونه برگشتم ، نفهمیدم کی خوابم برد. با پشت دستم چندبار به چشام دست کشیدم و از جام بلند شدم. از اتاق بیرون امدم و پله ها یکی یکی پایین رفتم. هیچ صدایی جز صدای تیک تیک ساعت نمیومد:

_مامان.....مامان.....بابا.....

بازم هیچ صدایی نیومد ، آشپزخانه و حال نگاه کردم بازم کسی نبود ، رفتم سمت تلفن خونه به گوشیاشون زنگ بزنم. اولین دگمه رو که فشار دادم دستی تلفن قطع کرد ، از ترس جیغ کوتاهی کشیدم و برگشتم . باورم نمیشد ، چیزی که مقابلم میدیدم باور نمی کردم. نوین ، اینجا ، خونه ما غیر قابل باور بود . سرم تکون دادم و با دهن باز به نوین خونسرد روبه روم خیره شدم :

_تو.....تو.....

_بله خودمم ، زبونت بند امده؟

چشمام چند بار باز بسته کردم :

_چه جوری امدی تو خونه ؟ از دیوار مون بالا رفتی ؟

دستش تو جیباش گذاشت و با اون تیپ دخترکشش نزدیک تر امد ، اونقدر نزدیک امد که فاصلمون چند سانت شد. امدم ازش فاصله بگیرم که دستم گرفت :

_برگشتم کار ناتمامم تموم کنم .

قبل اینکه حرفش معنی کنم سرش بود که نزدیک تر میشد ، با یه جیغ کوتاه از خواب بلندشدم . نفس نفس زنون اطراف نگاه میکردم ، با خودم تکرار کردم :

چیزی نیست راسا فقط یه خواب بود.....

از جام بلند شدم و داخل دستشویی اتاقم شدم ، صورتم با آب سرد شستم که یه لرزی تو تنم پیچید. از آینه به قیافه رنگ پریدم نگاه کردم ، اخه این چه خوابی بود که من دیدم؟؟ با حوله صورتم خشک کردم و از اتاق بیرون امدم.

همه جا ساکت بود ، مثل خوابم. طاقت نیاوردم از همون بالا مامانم اینارو صدا کردم :

_مامان.....مامان.....

دیگه به پایین پله ها رسیده بودم که مامان از آشپزخونه بیرون امد :

_چه خبره خونه رو گذاشتی رو سرت ؟

یه نفس راحت دور از چشم مامان کشیدم و با شیطننت لپش کشیدم :

_خوب چیکار کنم گشتمه.

با همون ملاقه تو دستش نزدیکم شد که پشت مبل گارد گرفتم :

_عه مامان ، ادم با دختر تازه رسیدش اینجوری رفتار میکنه؟

_دفعه اخرته لپم میکشی بچه پروها.

_نگاه کن تر خدا ، بعدا همه میگن من لوس بار امدم ، کتکی نمونده که ازت نخورده باشم.

ملاقه جلو دهنش گرفت و با چشای گشاد من نگاه کرد :

_بچه چرا دروغ میگی من کی کتکت زدم ؟

_خوب حالا نزدیکین ، قصدش که داشتی؟

جوری نگام کرد که میدونستم اگه چنددقیقه دیگه اینجایا بمونم فاطمه خوندس، سرفه مصلحتی کردم و ریلکس از کنارش رد شدم و به آشپزخونه رفتم.

با صدای کوک ساعت بلندشدم ، خسته یه نگاه به ساعت که هفت صبح نشون میداد انداختم. برگشتم همانا دوباره رفتن دانشگاه همانا ، ولی اشکال نداره

فقط یه ماه تا پایین این ترم مونده و درکل فقط یک سال دیگه یعنی دوترم دیگه تا پایان لیسانسم مونده ، اونوقت ازمون وکالت میدم و برای خودم یه پا خانوم وکیل میشم . از حرفم یه لبخند روی لبم امد. بلند شدم ماتمو مشکی کوتاه تا روی زانوم تن زدم و شلوار مشکی تنگ ست مانتوم پوشیدم. موهام خیلی ساده بالای سرم بستم ، ارایشم خلاصه شد روی خط چشم که سبزی چشمام پرنگ تر کرده بود و با یه رژ صورتی رنگ. عطرور ساچم چندباری به خودم زدم و راه افتادم . عادت نداشتم صبحا صبحونه بخورم نه تو این ساعت. جلوی در دانشگاه هانیه دیدم و باهم وارد دانشگاه شدیم . چندتا از بچه های کلاسمون پایان نامشون اختیاری بود که هانیه هم جزو اونا بود و هنوز انتخاب نکرده بود که روی چه موضوعی کار کنه . منم باید تو این یه سالی که وقت دارم پرونده خدیجه هرچند که نیمه تموم موند ، کامل کنم به استاد تحویل بدم. اتفاقا امروز با استاد نظری امروز کلاس داشتیم. وارد کلاس شدیم . چشمم به فرزاد افتاد که پیش دوستاش نشسته بود ، با دیدن من و هانیه از جاش بلند شد و گفت :

—بیاین جلو جا گرفتم براتون.

نه تنها دهن من باز موند بلکه دوستاشم با دهن باز نگاش میکردن :

—به پا مگس نره توش.

دهنم بستم و خودم جمع جور کردم و گفتم :

—تا میام یه ذره فکر کنم ادم شدی کلا یه کاری میکنی حرفم پس بگیرم.

خندش خورد و گفت :

—خوب ببخشید ، بیاین بشینین .

همینجوری ایستاده نگاش میکردم که هانیه گفت :

—بریم دیگه منتظر چی؟

—به خدا این یه بلایی چیزی میخواد سر من بیاره.

—یه بارم که این بی خیاله تو ول کن نیستی؟

ابروهام بالا رفت ، به جون خودم یه خبریه ، این دوتا خیلی مشکوک میزنن.

هانیه دستم کشید و کنارش نشستم ، برگشتم به فرزاد نگاه کردم که سرش تگون

داد یعنی چیشده؟ لب و لوچم اویزون کردم و برگشتم .

خسته از جام بلند شدم و کیفم روی دوشم انداختم ، صدای ویره گوشیم

رومخم بود. با حرص از تو کیفم دراوردم به شماره نگاه کردم ، ناشناس بود

یعنی شماره کسی که از دیشب زنگ زده بود ولی تا جواب میدادم بدون

صحبت کردن قطع میکرد. از کلاس بیرون امدم و گوشی جواب دادم :

—ببین نمیدونم کی هستی ولی ادرس یه جارو بهت میدم سر راست خودته

،امین آباد میشناسی؟ اشکال نداره اگر نمیشناسی تو فقط یه تاکسی بگیر بگو

امین آباد طرف تا تهش میره.

بازم چیزی نگفت ولی احساس کردم که داره میخنده ، حرصی پوفی کردم و

گفتم :

—خدا توروهم شفا بده .

وبعد گوشی قطع کردم ، چون احتمال زنگ زدنش زیاد بود گوشیم خاموش

کردم و تو کیفم انداختم .

— باز کی زده به تیپ و تاپت؟

برگشتم با اخم به هانیه نگاه کردم:

— نمیدونم که، همه رو برق میگیره من چراغ نفتی، روانی زنگ میزنه حرف نمیزنه.

خنده هانیه بلند شد، اما با اخم واقعا جدی من خندش خورد، بی حوصله گفتم:

— میای یا برم؟

قبل اینکه هانیه بتونه جواب بده فرزاد به سمتون امد و گفت:

— بریم کافی شاپ یه چیزی بخوریم؟

اینم برای ما شده بود قوز بالا قوز:

— ما چه صنمی باتو داریم که کافی شاپم باهات بیایم؟

از لحن تند من جاخورد و گفت:

— سگ گازت گرفته؟

اعصابم خورد بود اینم داشت روش یورتمه میرفت:

— اره فقط به پا تورم گاز نگیره.

قبل حرف زدنش از دانشگاه زدم بیرون، هانیه هم نفهمیدم چی با فرزاد بلغور کرد و پشت من راه افتاد.....

یک ماه بعد:

آخرین امتحان این ترم تموم شد، نفسم با خیال راحت بیرون فرستادم، جز یکی از واحدهای درسی بقیه واحد هارو مطمئنا با نمره خوب قبول میشدم.

— بچه ها میگم روز آخری بریم جایی یه چیزی بخوریم؟

هانیه همینجوری که سرش تو گوشیش بود گفت :

—چه روز آخری من و تو که هر روز هم میبینیم .

یه دونه محکم زدم پس کلش:

—مینا و هما هم میبینم ؟! اینقدر ضد حال نباش دختر.

یه مکث کردم و دوباره ادامه دادم :

—به فرزادم بگو بیاد.

نیشش تا بناگوشش باز شد ، دیگه دست جفته شون برام رو شده بود . من و

فرزادهم کم تر به هم میپزیدیم اما همچنان کلکلمون ادامه داشت.

قسمت هفدهم :

تو اتاقم دراز کشیده بودم و هنسفوری تو گوشم اهنگ زمزمه میکردم که صدای

تلفنم مانع شد. به شماره نگاه کردم ، همون مزاحم همیشگی . دیگه عادت

کرده بودم زنگ بزنه ، اگه شمارم خلیا نداشتن و واقعا به این خط احتیاج

نداشتم یه لحظه هم تحمل نمیکردم . اهنگ قطع کردم و تماس برقرار کردم

ولی منم هیچی نگفتم ، چندثانیه همین جور گذشت تا صدای فوت کردن تو

گوشی امد، نتونستم همین جوری ساکت بمونم و گفتم :

—ورژن جدیدته ؟؟؟

بازم صدای خنده امد ، تنها صدایی که تو این یک ماه از مزاحم تلفنیم شنیده

بودم. چرا احساس میکردم این صدا آشناس ؟؟؟

شیطنتم گل کرد و گفتم :

—ببین حالا که تو حرف نمی زنی بیا یه کاری کنیم ، اگه موافقی فوت کن.

چند ثانیه سکوت و بعد صدای فوتش بود :

—خوب ایول ، ببین من از تو سوال میپرسم اگه جوابت اره بود دوتا فوت کن اگه

نه یه دونه فوت ، خوب الان اگه موافقی دوتا فوت کن.

دوتا فوت کرد و این یعنی موافقه ، اینجوری میتونستم ببینم طرف آشناس یانه :

—خوب اولین سوال ، تو دختری؟

یه دونه فوت کرد ، پس مرد بود. به والله اگه بفهمم کاره فرزاده زندش نمیزارم :

—منو میشناسی؟

دوتا فوت

—از فامیلا هستی؟

یه دونه فوت

—از دوستا؟

دوتا فوت.....

عجب بیست سوالی من راه انداخته بودم با این ، اگه دروغ بگه چی؟

—ببین من از کجا بدونم راست میگی یا نه ؟قسم بخور راست میگی ، از

اونجایی که حرف نمی زنی دوتا فوت کن که یعنی قسم خوردی.

بدون مکث دوتا فوت کرد ، پس داشت راست میگفت. اخ منم فضول رگ

فضولیم زده بالا اینم هیچی نمیگه :

—چرا حرف نمی زنی اخه ؟

سکوت.....

—میترسی؟

یه دونه فوت....

_کسی نمیزاره ؟

یه دونه فوت....

عصبانی شدم :

_خوب پس چه مرگته؟؟؟

بازم سکوت....

زیر لب زمزمه کردم :

_خدایا کار وکیل مملکت ببین.

بازم صدای خنده ، اینکه آشنا بود نمیتونستم تشخیص بدم بد رو مخم رژه

میرفت :

_بخند ، بعدا من شناختمت اون موقعس که من میخندم تو گریه .

اینو گفتم و قطع کردم . اونم دیگه زنگ نزد ، بغ کره و دست به سینه به روبه رو

خیره شدم.

تو اینترنت دنبال زنایی مثل خدیجه میگشتم البته فقط ایران نبود ، موارد

مشابهی مثل خدیجه تو افغانستان و خیلی از کشورهای دنیا دیده میشد، برای

پایان نامم به این مطالب احتیاج داشتم . بعضی اوقات اونقدر حرص میخوردم

که اگه میتونستم اون ادمارو با دندونم ریز ریز کنم . میدونم خیلی خشن و

وحشی شدم ، ولی واقعا باورش برام سخته. نمونش همین اسید پاشی که نه

تنها تو کشور ما تو افغانستان و پاکستانم تکرار شده . از صدای سلام و علیک

کردن پایین فهمیدم که بابا بازم بایکی از همکاراش آمده ، به لباسم نگاه کردم
 یه تیشرت سفید تنگ که روش طراح های قلبی شکل داشت با شلوارک ستنش
 تنم بود. خوب ، با اینا که همیشه رفت پایین . لبتابم بستم و از جام بلندشدم
 ، برای امروز دیگه کافیه . یه تونیک بلند تا اندازه مچ پام انتخاب کردم و یه
 جوراب شلواری هم زیرش پوشیدم . موهای بلندم همینجوری باز گذاشتم و
 یه شال رومو هام کشیدم . حس و حال ارایش کردن نداشتم ، میدونستم برم
 پایین الان مامانم گیر میده . همیشه بهم میگه یا اونقدر پر رنگ میکنی که
 تلویزیون رنگی میشی یا کلا نمیزنی شبیه میت میشی. خوب چیکار کنم ، مدل
 منم اینجوریه . قبل اینکه در بازکنم صدای مامانم بود که از من میخواست
 پایین برم ، اخرم طاقت نیاورد و صدام زد . در باز کردم و پایین امدم ، پدرم و
 اون مرد پشت به من روی مبل نشسته بودن ، با گفتن سلام من هردو به سمت
 برگشتن . باورم نمیشد..... فکر کردم توهم زدم ، از بس سرم تو تبلت
 بوده.... ولی نه خودشه ، نوین اینجا چیکار میکنه :

_ نه..... نه..... این غیرممکنه....

چشای مامان و بابام گرد شد ، حق داشتن ولی نوین همچنان خونسرد به من
 نگاه میکرد ، سعی کردم حرفم یه جوری ماست مالی کنم :

_ یعنی نه ، چه حسن تصادفی آقای کوشا .

بابام از اون حالت درامد و گفت :

_ شما هم میشناسید؟

_ بله ، من قبلا با ایشون آشنا شدم .

اروم تر زمزمه کردم :

_اونم چه آشنایی.....

_خوب بفرمایید بشینین ، جالب شد برام راسا چه جوری آشنا شدین ؟
روی یکی از مبل ها نشستم و یه خورده از آشناییم به بابا توضیح دادم ، حقشه
الان بگم چه جوری با من رفتار کرده بابا بندازتش بیرون ، نامردی نکن راسا
اگه بخوای بگی اون چند دفعه ای که نجات دادم باید بگی.

تو تمام این مدت که با بابا حرف میزد من با تعجب نگاش میکردم ، انگار
هنوز باورم نشده بود ولی اون.....یه ادم مگه چه قدر میتونه خونسرد باشه ؟؟؟
با اصرار مامان و بابا نوین برای شام موندگار شد ، برای سفارش شام بابا چند
دقیقه همراه مامان از سالن خارج شد و ما تنها شدیم . این استرسی که به

جونم افتاده چی معنی کنم ؟؟؟؟

«پروانه ی من درتاری اسیر است

که عنکبوت آن سیر است .

نه یارای پرواز دارد

نه میتواند بمیرد.....»

میخواستم تا پدرم برگرده خودم با گوشی مشغول کنم ولی سنگینی نگاش
دست پاچم میکرد ، سعی کردم صدام همون جدیت همیشگی داشته باشه
، سرم بالا اوردم و گفتم :

_مشکلی پیش آمده ؟

فکر کردم نگاهش غافل گیر کردم اما اون همچنان خونسرد بود ، کفرم درمیومد وقتی نمیتونستم از نگاهش چیزی بفهمم:

__نه ، چه مشکلی؟

__نمیدونم ، اخه یه جوری نگام میکنی.

__نه فقط تعجب کردم .

داره دروغ میگه ، مطمئنم هر حسی داره تعجب جزوشون نیست . لبخندش که دیدم مطمئن شدم داره دروغ میگه . ابرو هام بالا دادم و گفتم :

__تو این چند وقته دروغگو هم شدین جناب ؟

میخواست یه چیزی بگه که بابام داخل شد و منم مشغول گوشیم شدم . بازی انگری برد گذاشته بودم و با خودم درگیر بودم ، کم پیش میومد که بازی کنم ولی خوب وقتی بازی میکردم کاملاً غرقش میشدم . گیم اخر بودم که باختم ، بیا بازی به من نیومده ، اخه تورو چه به انگری برد ؟

صدای اه بلندم درآمد ، صورتم جمع کردم و سرم بالا گرفتم که پدرم و نوین با چشمای گرد شده نگاه میکردن . دستم جلوی دهنم گرفتم و صرفه مصلحتی کردم :

__ببخشید گلوم یه خورده ناراحته شما ادامه بدین .

سراشون برگردوندن و دوباره مشغول شدن ، منم گوشی گذاشتم کنار تا بیشتر از این آبروی نداشتم ببرم . مامانم وارد سالن شد و جمع از اون بحث کاری فاصله گرفت . صدای ویره گوشیم اجازه نداد بیشتر از این به حرفاشون گوش کنم ، البته خودمم زیاد تمایل نداشتم :

__سلام...

از همون ناشناس بود ، این اولین باری بود که مسیج میداد ، شونه هام بالا
فرستادم جوابش دادم ، هرچی نباشه از بیکاری که بهتره :

_سلام

طولی نکشید که جوابش امد :

_خوبی؟؟؟؟

_ممنون ، چه عجب ریسک کردی اس ام اس میدی؟؟؟؟

_گفتم حوصلت سر رفته اس بدم .

نا خودآگاه دوباره ابرو هام بالا رفت :

_از کجا میدونی حوصلم سر رفته؟؟؟

این دفعه جواب دادنش طول کشید :

_خوب حدس زدم .

دیگه جوابش ندادم ، یعنی کی میتونه باشه که الان میدونه من حوصلم سر رفته
. سرم بالا آوردم دیدم علاوه بر من بابام و نوین هم سرشون تو گوشیاشونه
. نوین متوجه نگاه خیرم شد و سرش بالا آورد و مثل همیشه خونسرد نگام کرد
، چند ثانیه بعد سرش به معنی چیه تکون داد که منم هیچی لب زدم . یادم
باشه فردا با یه خط دیگه به این شماره زنگ بزنم اینجوری میتونم بفهمم این
ادم کیه ، چرا تا حالا به فکر نیافتاده بودم ؟

با گفتن بریم شام مامان از فکر بیرون امدم و بلند شدم .

شام تو سکوت صرف شد ، البته من سکوت کرده بودم. بیشتر فکرم مشغول
اون فرد ناشناسه ، فقط منتظرم بفهمم کیه اون موقعس که

هارت و پورت زیادی نکن راسا ، فوق فوقش چهارتا داد و بیداد میکنی :
_راسا....راسا جان .

سرم بالا آوردم و گفتم :

_بله ؟؟؟

_نوین جان با شما هستن.

منتظر به چشمای نوین نگاه کردم :

_میگم مقصر اتیش سوزی پیدا شده .

شونه بالا انداختم :

_مگه نگفته بودین که عمدی نبوده ؟؟؟

_عمدی بوده ، پلیس تازه فهمیده

حالا دیگه مستقیم تو چشماش نگاه میکردم ، خداخدا میکردم کار اون کسی
که فکر میکنم نباشه :

_کاره همایون بوده ، برای همین امدم تهران .

قاشق با صدا از دستم روی بشقاب افتاد ، دستم مشت کردم و محکم فشار
دادم . خدا لعنتش کنه خدا لعنتش کنه.....

_میدونستم با پولی که من بهش دادم آمده تهران ، پلیس دنبالشه، به کمک من
احتیاج داشتن امدم تهران.

حواسم نبود که مادر و پدرم اونجا نشستن فقط به این فکر میکردم که من به این اقایی که روبه روم نشسته اعتماد کردم ، درسته لحظه های خوبی تجربه نکردیم ولی بهش اعتماد کردم :

_من بهت گفته بودم ، گفتم . تو چیکار کردی گفتمی الکی قضاوت نکن ، الکی نصیحت نکن . این بود ؟ این بود اقای از خودمتشکر ؟
_راسا

صدای حرصی بابا من به خودم آورد ، یه نفس عمیق کشیدم و گفتم :
_ببخشید.....

ببخشید که حرف حق زدم ، ببخشید که راست میگم ، ببخشید که جلوی بزرگترم پام از گلیمم درازتر کردم ، ببخشید که خدیجه مرده ، ببخشید که همایون قاتلشه و من گفته بودم . همه اینارو تو دلم گفتم ، نمیخواستم جو از این بیشتر خراب تر کنم:

_اشکال نداره ، فقط میخواستم بگم برای یه سری کارابهت احتیاج دارم اگه کاری نداری میشه فردا بیای ؟

سعی کردم اون حرص صدام پس بزنم :
_مربوط به خدیجس ؟
_اره .

_خدیجه موکل من بود برای اون میام .
با زبون بی زبونی بهش فهموندم که به خاطره تو نمیام ، سنگینی نگاهش حس میکردم ولی سعی کردم شامم تموم کنم .

قسمت هجدهم :

بالاخره بعد یک ساعت دقیق یک ساعت کلنجار رفتن باخودم خط ایرانسل جدیدی که خریده بودم و برداشتم داخل گوشی انداختم . شماره گرفتم ، بوق اول ، بوق دوم ، بوق سوم دستم بردم سمت گوشی که قطع کنم جواب داد:
_الو بفرمایید ، الو.....باشمام.

چشمم محکم رو هم فشار دادم و تلفن قطع کردم . خود نوین بود ، نمیدونم هدفش از این بازی مسخره چی بود. سیمکارتم عوض کردم و سعی کردم خونسردیم به دست بیارم. گوشیم زنگ زد ، خود نوین بودولی به این خطم زنگ زده بود ، یه نفس عمیق کشیدم و جواب دادم :
_سلام.

_سلام ، خوبی؟

نفسم داخل فرستادم ، خونسرد باش راسا
_ممنون ، کاری داشتی؟

_اره ، ساعت چهار بیا این کافی شاپ
_نیومده خوب ادرس تهران یاد گرفتی.
_صدقه سری دوستمه.

پوزخندی بی صدا زدم و دستم به پیشونیم کشیدم :
_باش پس من چهار اونجام.
_پس فعلا.

تماس قطع کردم و بلند شدم . امروز باید جواب پس بدی آقای نوین کوشا.

اگر بدانی برای شنیدن دودقیقه صدایت

چه ها میکنم

خودت که هیچ

دقیقه ها هم شرمنده میشدن

به ساعت مچی نگاه کردم ، هنوز دودقیقه مونده بود. سر ساعت چهار رسید ،
لبخند ملیح حرص دارم زدم که اونم با لبخند جوابم داد . بخند ، این همه
مدتم کم نخندیدی . من خرفرض کردی خندیدی ، بخند که نوبت من دیر
نیست :

_راسا باز که رفتی تو هیروت ،علیک سلام.

تونستم تحمل کنم رو میز به سمتش خم شدم :

_این مسخره بازی یعنی چی؟؟؟

لبخند از رو لبش پاک شد و جدی گفت :

_منظور ؟

_منظور اینکه چرا زنگ میزنی جواب نمیدی؟

مردمک چشاش لرزید اما فقط چند لحظه بود ،خونسردیش به دست اورد:

_متوجه منظورت نمیشم .

_نپیچون ، من نپیچون امروز خودم با یه خط دیگه بهت زنگ زدم .

چند ثانیه نگام کرد و بعد گفت :

_خیل خوب من بودم .

نیشخند زدم ، امد حرف بزنه که زودتر شروع کردم به حرف زدن :

—ببین اقای کوشا هیچ از بازیت خوشم نیومد ، نمیدونم چرا این مسخره بازی درآوردی . یه بار گفتم حد خوت بدون ولی تو این بازی شروع کردی . حتما تو دلت گفتی حال این دختره میگرم دورهمی میشنم میخندم بهش .
سرم تکنون دادم و از جام بلند شدم که دستم گرفت ، با اخم گفتم :
—ول کن .

—تا به حرفام گوش ندی ول نمیکنم .

—گفتم نمیخوام ، ولم کن .

دستم فشار داد رو صورتم خم شد :

—سگم نکن راسا ، بشین حرفام گوش کن بعد هر جا خواستی برو .
اوضاعمون مناسب اون کافی شاپ گرون قیمت و شیک نبود . دستم از تو دستش بیرون کشیدم و رو صندلی دست به سینه نشستم .

چشمام به زمین دوخته بودم و عصبی پاهام تکنون میدادم ، حرفی نمیزد ، میدونستم داره من نگاه میکنه :
—نکن

چشام اوردم بالا به چشاش نگاه کردم :

—میگم پاتو تکنون نده .

—برای تکنون دادن پام نموندم الان یه چیزی بگو توجیه بشم .

یه نفس عمیق کشید و شروع کرد به توضیح دادن :

—خیل خوب ، باش . من از تو خوشم میاد .

بعد گفتن این حرفش دستاش توهم قفل کرد، لبم کج شد و به نیشخند تبدیل شد :

— تو من گرفتی؟

— کجای حرفم سختته؟

سرم تکنون دادم و بریده گفتم :

— یعنی چی ازم خوشت میاد؟

— یعنی من از تو خوشم میاد، میخوام دوست دخترم بشی.

این دیگه زیادی بود، خدایی زیادی بود. بلند بلند زدم زیر خنده :

— بازیه جدیدته؟

— از شمال تا اینجا نیومدم که این جواب بشنوم.

— یعنی همایونم دروغ گفتی؟

— متأسفانه باید بگم اره، به خاطره تو مجبور شدم از دروغ هم استفاده کنم.

دستم محکم کبوندم روی میز :

— مگه من با تو شوخی دارم؟

به اطراف یه نگاه انداخت و گفت :

— اروم باش، دارن نگاه میکنن.

به اطراف نگاه کردم، راست میگفت نگاه میکردن. مردم ماهم چه بیکارن

منتظرن یه اتفاقی بیفته چهارچشمی زل بزنن. باز جای شکرش باقیه که فیلم

نمیگیرن، همچنان داشتن نگاه میکردن که طاغتم تموم شد و گفتم :

— فیلم تموم شده میتونین سالن ترک کنین.

با این حرفم همه سرا برگشت سمت میز خودشون :

—دیگه داری زیاده روی میکنی.

—اینو تو تعیین نمیکنی.

یه دفعه د ستام از روی میز با د ستاش قفل کرد ، پاهام از زیر با پاهاش گرفت.

اولش شوکه شده بودم ولی بعد تقلا کردم ، چه قدرم که من فینچول زورم به این
سیکس پک میرسه:

—ول کن ، این مسخره بازی یعنی چی؟؟؟

—م مسخره بازی یعنی اینکه تو با این بیست و دو سال سنت مثل بچه ها رفتار
میکنی.

—ول کن گوش میکنم.

—مطمین؟؟

—گفتم باش دیگه ول کن.

دستم و پام ول کرد و گفت :

—خوب نظرت ؟

—راجبه ؟

—دوست دخترم شی دیگه

ابروهام بالا انداختم :

—بعد میگه عصبانی نشو، از آنا سیر شدی چسبیدی به من ؟

—گفتم ازت خوشم میاد ، فکر نمیکنم کم دوست پسر داشتی این رفتارت پای

چی بزارم ؟

_اره کم نداشتم ، اونم فقط واسه سرگرمی بودن ، مال قبل بود نه الان که وقتش ندارم ، تازشم تو فرق داری.

_چه فرقی؟

_تو دخترا مثل یه دستمال میبینی ، من با هرکسی دوست شدم طرف رابطه نداشتم میفهمی که منظورم؟

خم شد ستم :

_رابطه هام شرعی بوده.

_من با شرعی یا غیر شرعی کاری ندارم ، تو فکرت مسمومه ، من نمیخواهم با کسی دوست بشم که همش فردا منتظر این باشم که کی تاریخ مصرفم تموم میشه .

حالا اون بود که ابروهاش بالا داده بود :

_منظور؟

_منظور این که تصمیم گرفتم با کسی ازدواج کنم که عاشقشم و اونم عاشقمه .
_ازدواج شوخی بردار نیست ، چیزی که من فکر نکنم حالا حالاها با هیچ کس بتونم امدگیش داشته باشم .

نمیدونم چرا ولی از ته دل ناراحت شدم ، ناراحتی که سعی داشتم به خودم دلداری بدم بابت رفتار زشتشه
_منم از شما نخواستم ، روز خوش آقای کوشا.

گفتم و از جام بلندشدم ، دیگه دنبالم نیومد ، منم بدون اینکه به عقب برگردم به جلورفتم ، به سمت آیندم ، سرنوشتم ادامه دادم.

چشام مالوندم و از جام بلند شدم ، هوا تاریک و چراغا خاموش بود و این نشون میداد که نصفه شبه . ساعت نگاه کردم که دقیق دو و نیم صبح نشون میداد ، تیشترتم که بالا رفته بود پایین دادم و از جام بلند شدم. احساس تشنگی میکردم ، از پله ها پایین ادمم و سمت یخچال رفتم. یه لیوان آب ریختم خوردم ، خنکی آب جیگرم حال آورد. لیوانم شستم برگشتم که از آشپزخانه خارج بشم چهره یه مرد باعث جیغ زدنم شد ، عقب رفتم به سینک چسبیدم . خوب که دقت کردم دیدم نوینه ، هرچی ترس بود تو دلم از بین رفت نمیدونم چرا ولی دیگه ترسی نداشتم :

_تو اینجا چیکار میکنی نصفه شبی؟؟؟

_باید باهات حرف بزنم .

_اینجا؟ این وقت شب؟

_تو مگه فرصت دادی که من مثل ادم پیام دوکلوم حرف بزنم.

_هیچ میفهمی الان پدر و مادرم بیدار شن باهات چیکار میکنن؟؟؟

_تو نگران منی یا خودت ؟

_گفت و نزدیکم شد ، واقعا نگران خودم بودم یا این مرد روبه روم ؟؟؟

_حالا هرچی ، دنبال شر نباش نوین برو بعدا حرف میزنیم .

_نزدیک تر شد :

_قول؟؟

_گفتم باشه دیگه برو .

صداهایی روی پله ها شنیدم ، دست نوین گرفتم بین یخچال و کابینت ها خودمون جا کردم . چشم بیش از حد باز کردم تو تاریکی به پله ها را زدم . احساس کردم نوین داره دستش رو بازو هام حرکت میده ، برگشتم و چشم براش گشاد کردم ولی اون بدون توجه به کارش ادامه میداد. چند ثانیه تحمل کردم خبری از صدا نبود برگشتم که از اونجا بیرون پیام که نوین دستم کشید و دوباره همونجا جا کرد :

_د ولم کن ، این مسخره بازی چیه راه انداختی؟؟

من حرفم زدم ولی اون به ل*ب*م خیره بود ، سرم تا اونجایی که امکان داشت به کابینت پشت سرم فشار دادم و اب دهنم با صدا قورت دادم . بازم همون حس ، بازم تاپ تاپ قلبم بود که صداسش داشت گوشم کر میکرد خداکنه که اون صداسش نشنوه . چشم بستم و گذاشتم که سرش نزدیک تر بشه . چشم باز کردم و نفس نفس زنون از خواب بلند شدم ، همش یه خواب بود ، یه خیال دو تا دستم محکم روی صورتم کشیدم ، خیلی وقت بود که خوابش نمیدیدم اما با برگشتن دوبارش داره دیوونم میکنه . من نمیخوام دیوونه بشم ولی اون داره اینکا با من میکنه.....

عشق همچون نقاشیست

با این تفاوت که

نقاشی را میتوان پاک کرد

ولی

عشق راهرگز.....

به یه نقطه خیره شده بودم و به این فکر میکردم که حتی اونقدری من قبول نداشت که تو این دوروز زنگ بزنی خواهش کنه بلکه من قبول کردم باهات دوست بشم ، اندازه دوروز هم عاشقم نبود. عاشق؟؟؟ خودم از حرف خودم تعجب کردم ، نشنیدی چی گفت راسا؟ گفت فقط ازت خوشش اومده ، گفت میخواد دوست دخترش بشی . از چی میسوزم خودمم نمیدونم ، کم غلط نکردم تو زندگیم ، کم دوست پسر نداشتم ولی نمیدونم چرا از این که اون خواسته من باهات دوست بشم اینجوری سوختم. چرا؟؟؟؟؟

— اه راسا ، خستم کردی سال دوازده ماهه تو یازده ماه و نود و نه روزش تو هپروت سیر میکنی.

— چی؟

محکم زد رو پیشونیش و گفت :

— یعنی دوساعت داشتم قصه حسین کرد شبستری تعریف میکردم ؟
برای اینکه از عصبانیت هانیه درامان باشم شروع کردم به حرف زدن ، چون مثل خودم عصبانی میشد زمین و زمون به کتک میگرفت :

— نه حواسم که بود فقط این اخراش نفهمیدم چی گفتی .

هانیه که حالا یه خورده خیالش از همدردی من راحت شده بود گفت :

— میگم برای شب چی بپوشم ؟

— شب چه خبره مگه ؟

چپ چپ نگام کرد:

— نه یعنی میخوام بدونم چند نفرین ؟

— چند نفر چیه فقط من و فرزادیم دیگه .

رگ غیرت باد کرد ، چه غلطاً ، تو و فرزاد شب چیکار دارین که بکنین :

— نفهمیدم ، یعنی چی شما دوتا چه غلطی میخواین بکنین ؟

— چرا رم میکنی یهو ؟ قراره بریم شهر بازی .

لب و لوچم اویزون شد ، به این دختر امیدی نداشتم ولی فرزاد خدایی نا امیدم کرد :

— اخه من به شما دوتا چی بگم ؟ شب قرار میزارن ؟ حالا که گذاشتی کجا

؟ اونم شهر بازی ، مگه دو سالتونه ؟ بعد دو ساعت نشستی دم گوش من چی

میخوای بپوشی ؟ میگم برو اون دکلمته بنفشستو بپوش خیلی بهت میاد ، دالاغ

یکی از مانتوها توت کن برو دیگه کی میخواد نصفه شبی قیافت ببینه .

با حرص از جام بلند شدم ، هانیه هم کشون کشون دنبالم راه افتاد .

ساعت پنج بود که خونه رسیدم ، از کفشای جلوی در معلوم بود که مهمون

داشتیم . یه جفت کفش مردونه یه جفت کفش زنونه . با لبخند داخل شدم که

لبخند رو لبم خشک شد ، نوین همراه یه دختر واقعا خوشگل (خوشگل که

میگم از این عملیا ، نه ... خوشگل خدادادی منظوره ، چشم عسلی منظوره

(روی مبل خونه مانده نشسته بودن . سعی کردم خودم جمع و جور کنم و کردم .

سلام کردم که حالا فهمیدم اون دختر حنا بود با گرمی جواب داد . هیچ چیزش

مثل آنا نبود ، شاید همین من ناراحت کرد که همچین دختر کاملی کنار نوین

دیدم . نمیخواستم کسی از حالم باخبر بشه ، یه حالی مثل از درون آتیش گرفتن

و از بیرون سرد شدن داشتم . من که داشتم فراموش میکردم چرا برگشتی؟؟؟

لباس عوض کردن بهونه کردم و از پله ها بالا رفتم ، میخواست من بسوزونه
؟؟؟ هدفش اینه ؟ بلند که نمیتونم فریاد بزنم ولی بزار برای دل خودم بگم موفق
شدی نوین ، موفق شدی اقای کوشا ، سوزوندیم ارباب.....

قسمت نوزدهم :

الان نزدیک دوساعته منتظرم از این دختره یه ایرادی پیدا کنم ، نه ، همیشه .
هرچی بیشتر نگاهش میکنم کم تر به نتیجه میرسم . باورم نمیشه که نوین دنبال
یه همچین دختر همه چی تموم رفته باشه ، با خودم که رودروایسی ندارم از
این سوختم که اون کنار یه دختره خوشگل دیدم ، یعنی اگه خوشگل نبود ایراد
ندا شت ؟ اه ، را سا بسه دیگه . همین کم مونده بود خل بشی راجب این پسره
عقب مونده با خودتم جروبحث کنی . یه لحظه از تصور عقب مونده بودن
نوین تو ذهنم نتونستم جلوی خندم بگیرم زدم زیر خنده که ای کاش نمی
خندیدم . یه جلوی این دختره خل نشده بودم که شکر خدا به خیر گذشت
اینجا هم خل شدم . دستم گرفتم جلوی صورتم شروع کردم سرفه کردن ، ای
جز بزنی راسا که هرفکری هرجا نکنی که اینا اینجوری زل بزنن بهت . دو دقیقه
بعد کلا حواسشون پرت شد و بحث دور حنا چرخید :

_ شما چی میخونی دخترم ؟

_ من دانشگاه زبان تخصصی میخونم .

نگاه تحسین مامان و بابام سرتاپای حنا رصد کرد ، یعنی درست انگشت
گذاشت رو نقطه ضعف خانواده من ، اخه اونا هم دوست داشتن منم دانشگاه
زبان بخونم ، هرچند که زبانم خوب بود و تافل داشتم :

—من و نوین دوستای بیچگی هستیم، بابای من نوین خیلی قبول داره البته بعد چندسال دارم میبینمش نوین چندسال رفت خارج یه سری مشکلات پیش امد وقتی عمو فوت کرد دوباره امد.

با اون لبخند حرص دارم حرفاش تایید میکردم، یعنی اگه یه نفر یه روز یه جایی به من میگفت تو قراره به این اقا حسودی کنی با مشت میرفتم تو صورتش :

—حنا به من لطف داره، راستش برای همین مزاحمتون شدم، حنا خیلی به من کمک کرد در واقع من تو این شهر غریب بودم و اون کمکم کرد. راسش یه مدتی که حنا دنبال کار میگرده میخواستم بدونم برای شرکتتون به مترجم نیاز ندارین؟؟؟

گل بود به سبزه نیز آراسته شد، گاومون دوقلو که چه عرض کنم ده قلو زایید. این میخواد بیاد بیخ گوش من که چی بشه ؟؟؟؟

—احتیاج به مترجم که ندارم ولی بزار ببینم چیکار میتونم بکنم، چون باید بگم واقعا از شخصیت جفتون خوشم امد.

بیشتر از این نتونستم صبر کنم از جام بلند شدم که سرا به سمتم چرخید :
—من میرم قهوه بیارم.

بدون نگاه به بقیه سمت آشپزخونه رفتم، فنجون های کوچک از تو کابینت به تعداد برداشتم گذاشتم تو سینی، زیر لب غرغر میکردم و ادا درمیاوردم، دست یه نفر رو شونم نشست و من از ترس بالا پریدم. برگشتم با عصبانیت به نوین نگاه کردم :

—این چه رفتاریه ؟

خونسردگفت:

—چی چه رفتاریه ؟

—واسه چی بی خبر میای تو من میترسونی؟

—والا من صدات کردم متوجه نبودی داشتی همینجوری ادا در می آوردی یا

شاید با خودت حرف میزدی .

و بازم سوتی جلوی این آقای خودشیفته :

—خیل خوب ، کارت بگو .

—یه لیوان آب میخوام .

—برو بشین قهوه رو دارم میارم برات کنارش آبم میارم .

چند ثانیه نگام کرد که دست به سینه شدم :

—فرمایش بعدی؟

—نمیخوای این اخلاق تلخت تموم کنی؟

—تا اونجایی که من میدونم دلیلی نمیبینم رفتارم باهات خوب کنم .

یه قدم جلو امد و نیشخند زد :

—عیب نداره چیزی که زیاده دختر .

—ه*ر*ز*ه* .

دوتا بازو هام محکم گرفت و من به سمت خودش کشید :

—برو خدا رو شکر کن که دختری و اینجا خونتونه وگرنه یه دندون سالم برات

نمونده بود .

به عقب هولم داد از آشپزخانه بیرون رفت ، بغض داشت خفم میکرد . غلط میکنی گریه کنی راسا ، غلط میکنی اشکت دراد دختره زر زرو ، غلط میکنی . دوباره نفسم گرفت ، داشتم تندتند نفس میکشیدم ، سعی کردم اروم بشم تا راه تنفسم باز بشه ولی هرچی بیشتر تلاش کردم بیشتر دست و پا زدم .
چنگ زدم به گلوم و بعد.....

نورین :

با دست مشت شده درحالی که از عصبانیت نفس نفس میزدم از آشپزخونه بیرون امدم ، به جهنم که پا نمیده . دختره فهمیده ازش خوشم میاد هی موش میدوونه ، داخه من احمق بگو دنبال این راه افتادم ، اخه این چی داره؟؟ نورین خودت خوب میدونی که همه به خاطره قیافت و پولت نزدیک شدن اینم باهات لج میکنه کم آوردی داری دنبالش موس موس میکنی . من مطمئنم که اگه یه مدت باهات دوست باشم این حسم از بین میره اره.....تموم میشه.....

با صدای گرومپی که از آشپزخونه امد همه با عجله به سمت آشپزخونه رفتیم ، از دیدن قیافه راسا تو اون حالت انگاری یه چیزی قلبم چنگ زد ، صورتش سفید بود و لباس کبود مایل به بنفش ، مامانش جیغی زد که حنا سعی داشت ارومش کنه ، باباش فوراً دستش انداخت زیر زانوهایش و بلندش کرد، فوراً سمت در رفت . خشک شده به تمام این اتفاقا نگاه میکردم ، من چیکار کردم

؟ اگه بلایی سرش بیاد ؟ من نمیتونم این بار گ*ن*ا*ه تحمل کنم ، فقط بار گ*ن*ا*ه ؟ فقط همین نوین ؟ باصدای داد حنا به خودم امدم :
_برو دنبالش نوین ، اون نمیتونه با این حالش راندگی کنه .

فوری کتم برداشتم سمت در دویدم ، قبل اینکه بتونه ماشین خودش راه بندازه پریدم روی صندلی راننده نشستم . راسا و باباش عقب نشسته بودن ، قشنگ معلوم بود که داره خودش کنترل میکنه ولی هرزگاهی ترس و اضطراب از چهرش داد میزد . منم ترسیده بودم ، برای اولین بار تو عمرم داشتم چیزهایی تجربه میکنم که نکردم . عادت نداشتم برای دختری به جز حنا نگران بشم ، حتی آنهم وقتی دوستش داشتم این حس نداشتم ، خدایا این چه حسیه ؟؟؟؟؟

جلوی نزدیک ترین بیمارستان نگه داشتم فوری به سمت بخش اورژانس رفتیم ، راسا با اون صورت مظلوم تر از همیشه و کبودش رو برانکار بردن ، همش تقصیر منه لعنتیه ، تقصیر من

از عصبانیت دستم محکم به دیوار کبوندم ، استخون دستم درد گرفت ، اهمیت ندادم . یکی از پرستارا خواست که بریم برای واریز کردن پول . آقای ادیب که پول نیاورده بود منم نمیتونستم این فضا رو تحمل کنم سمت پذیرش رفتم .

راسا :

اهسته چشم باز کردم و چندبار پلک زدم ، سفیدی سقف نشون میداد که هرجایی هستم جزاتاقم اخه سقف اتاق من صورتی کمرنگ بود . با یه کم دقت فهمیدم تو بیمارستانم ، یادم امد که چه اتفاقی افتاده . ماسک اکسیژن از رو

دهنم برداشتم چندبار نفس عمیق کشیدم ، الان که تو بیمارستان بودم حالم خیلی بهتر بود. پرستار وارد اتاق شد و با دیدن من که به هوش امدم با لبخند سمت امد :

_عه دختر بهوش امدی؟

باشیطنت گفتم :

_پ ن پ روحمه داره حرف میزنه بلکه بتونه جام پرکنه.

زد زیر خنده :

_پس با این حال حالت خوبه که اینجوری بلبل زبونی میکنی.

ابروهام انداختم بالا و به خودم اشاره کردم :

_ولی خوب بابات و شوهرت ترسوندیا .

لبخند از لبم پاک شد ، شوهرم ؟ شوهر من ؟ این الان من میگه ؟

به خودم اشاره زدم و گفتم :

_من میگی؟؟؟

اونم شیطون شد :

_ پ ن پ با رو حتم که سعی داره جات پر کنه.

دوباره خنده به لبم برگشت ، حتی اون شوهری که نمیشناختمش اجازه نداد که این خنده پاک بشه

چشام بسته بودم و با اون ماکس اکسیژن نفس میکشیدم ، پرستار مجبرم کرد برای اطمینان بیشتر تا دو ساعته آینده از این استفاده کنم. اصلا نمیخواستم با

این ماسک نفس بکشم ، بوی اون ماسک تصفیه شده و اون اکسیژن بیش از حد تو ذوق میزد. باز شدن در همانا باز شدن چشم منم همانا ، باهمون ماسک نشستم مثل این فراریا گفتم :

_بابا من خوبم دیگه بریم .

پدرم یه نفس عمیق از روی اطمینان کشید و من با لبخند به همه زندگیم نگاه کردم ، خدا یا ممنون نه به خاطره اینکه امروز نجاتم دادی به خاطره اینکه نزاعی کوه من امروز شونش خم بشه . یاد مامان افتادم و گفتم :

_به مامان گفتین بهترم ، بیخودی ترسه؟؟؟

_همچین بیخودی هم نبود ولی خیالت راحت اره گفتم .

بازم لبخند زدم ، امروز حساب لبخند زدنم از دستم در رفته :

_چیشد حالت بد شد ؟ خیلی وقت بود که حمله اینجوری بهت دست نداده بود.

چی میگفتم ؟ میگفتم کاره اون نوین ؟ میگفتم یه چی گفتم یه چی شنیدم سوختم حالم این شد ؟ نوچ ، اینارو نمیگم ، ولی به موقعش حالت میگیرم اقا نوین :

_داشتم قهوه اماده میکردم که اقا نوین امد بهش اب دادم نمیدونم چیشد راه نفسم گرفت .

سرم بالا آوردم به چشای مهربونش نگاه کردم ، بابایی ببخشید که دروغ گفتم ، برای اینکه بحث عوض کنم گفتم :

_راسی تصفیه کردین ؟

— من که پول همرام نبود اونقدرم حواسم به تو بود که به فکر اینجور چیزا نباشم ، نوین حساب کرد.

با تعجب نگاه کردم ، باچه رویی اینجا آمده ؟؟
— مگه اونم آمده ؟

— اره دیگه ، بدبخت اونم ترسیده بود.

سعی کردم پوزخندم بلند نباشه ، عذاب وجدان با ادا ما چیکار میکنه . اون دوساعتم تموم شد و من خیلی بهتر بودم . رنگم به حالت طبیعی برگشته بود ، از اتاق بیرون امدم یه لحظه چشم به نوین افتاد ولی فوری نگاهم از اون موجود چندان (خوب الان عصبانیم ازش) گرفتم با لبخند دستم دور بازوی پدرم حلقه کردم . خنده بابا هم درآمد ، یاد دوران بچگی افتادم که چه قدر بابایی بودم و روزی نبود که بهش نچسبم . دوران بچگی هم عالمی داره.....
از کنار نوین که گذشتم متوجه شدم که دست راستش قرمز شده و یه کمی باد کرده . اخمام توهم کردم ، یعنی چه اتفاقی افتاده ؟ شونه بالا انداختم و گفتم :
حقشه ، میخواست من اذیت نکنه . (البته اون لحظه از رو عصبانیت این جمله گفتم نه از ته دل)

وقتی ماشین نگه داشت فوری در بازکردم و به سمت خونه پرواز کردم ، به صدای بابا هم که میگفت یواش توجه نکردم . همچنین عجله دارم برم خونه انگار چندساله من تو اون بیمارستان بستری بودم فوق فوقش چهارساعته رفت و برگشتمون شده . ولی درنبرد من چه قدر تهران عوض شده ، این گفتم و خودم

زدم زیر خنده. در باز کردم و باقیافه مادرم و حنا روبه روشدم ، این دختره که هنوز اینجاس. خوب معلومه که اینجاس نوین با ما بود بدون نوین کجا میرفت؟؟؟

مامانم بغلم کرد و گفت :

_تو که مارو ترسوندی دختر ؟

_خدایه از این ترسوندنا بلکه یه ذره عزیز بشیم .

طوری دستم نیاشگون گرفت که از حرفم به چیز خوردن افتادم ، ازش فاصله گرفتم و شروع کردم به مالش دادن دستم . خدایی دردم گرفته بود:

_مامان کبود میشه چرا اینجوری میکنی؟؟؟

_تا تو باشی حرف زدنت یاد بگیری.

رو کردم به بابام که حالا همراه نوین وارد خونه شده بودن گفتم :

_بابا نظرم عوض شد بگردیم بیمارستان اونجا بیشتر به من میرسن.

به شوخی این حرف گفتم و باعث خنده بقیه به جز نوین شدم ، تو فکر بود. برام مهم نبود چه فکری میکنه ، البته دارم خودم قانع میکنم که برام مهم نیست ، باید ازش فاصله بگیرم ، امروز هرچند بد این فهمیدم که نه من برای نوین خوبم نه اون برای من.....

ادما چه بد عاشق میشن

چه قدر قشنگ ، بد عاشق میشن

چه قدر بد ، قشنگ عاشق میشن

اما.....

همیشه یه امایی هست

صدای حنا من به خودم آورد :

—نوین دستت چیشده؟؟؟

منم حواسم دادم به دستش و بعد به چشاش نگاه کردم ، نمیدونم چرا ولی اونم به چشای من نگاه کرد. قلبم لرزید ، این لرزیدن جنسش با بقیه فرق داشت ، نمیدونم چه فرقی ولی هرچی بود با اون یکیا فرق داشت:

—هیچی ، چیز مهمی نیست.

داشت میپوچوند ، هممون فهمیدم برای همین حنا دیگه چیزی نپرسید :

—خوب دیگه ما بریم .

—کجا؟ مگه من میزارم ، خوب نتونستم که ازتون پذیرایی کنم این مشکلاتم پیش امد شام بمونین.

—نه ممنون ، الان دیگه راسا خانومم باید استراحت کنن مزاحم نمیشیم.

—این حرفا چیه ، بدون تعارف میگم نمیزارم برین.

نوین مجبوری سرش تکون داد ، با اشاره مامان دست حنا گرفتم و گفتم :

—بیا ما بریم بالا.

دختر حسودی بودم خیلی ، البته از نظر خودم اطرافیانم میگفتن همچین چیزی نیست، اخه هیچ وقت چیزی بروز نمیدادم ، اینم یه موردش برخلاف میلم دست حنا گرفتم و بالا رفتیم.

لباسام عوض کردم و بدون تعارف یه دست لباس راحتی اما پوشیده دست حنا دادم اولش مخالفت کرد ولی با اصرار من لباس پوشید . روتختی کنار زد

روتختم شیرجه زدم و بایه اخیش ولو شدم. حنا به رفتار من خندید و رو
صندلی میز کامپیوترم نشست. یه نگاه کلی به اتاقم انداخت و گفت :

_از رنگ صورتی خوست میاد؟

همینجوری که صورتم به بالش میمالوندم گفتم :

_عاشقشم.

نمیدونم چرا ولی یه دفعه این سوال ازدهنم بیرون امد:

_دوست پسر داری؟

باتعجب نگام کرد ، خوب به نظر من که حق داشت :

_نداری؟

ازاون حالت درامد و شیطون شد ، شیطنتش من یاد خودم مینداخت :

_گزینه سه نداره ؟

نوچی گفتم و منتظر جوابش شدم :

_نامزد دارم.

چشام گشاد شد:

_کیه ؟ یعنی من میشناسمش ؟

از رفتار من خندش گرفت :

_اگه منظورت نوینه ، نه اون نیست.

خیلی زرنگ نبود من خنگ یه دور بیمارستان رفتم و برگشتم عقلم کار نمیکنه

اینجوری سوتی میدم:

_نه عزیزم چه ربطی داره من کلی گفتم.

یه جوری نگاه کرد که یعنی خر خودتی:

_اخه دوست مشترکمون درحال حاضر فقط نوینه ، به هر حال بگذریم تو بخواب اگه کامپیوتر بازی داره من بازی کنم.

_اره داره ، رمز نداره خودت روشنش کن ولی چندتا فایل شخصی دارم خودت رعایت کن دیگه.

سرش تکون داد و مشغول روشن کردن کامپیوتر شد ، صورتم برگردونم اونور بالش و نفهمیدم کی خوابم برد. با صدای صحبت کردن اروم دونفر چشام باز کردم ولی سرم برگردوندم :

_تو خجالت نمیکشی پشت کامپیوتر دختر مردم نشستی؟

_فکر کردی همه مثل خودت خسیسن و اخموان ، از خودش اجازه گرفتم.

_دختر امدی کنگر خوردی لنگر انداختی چه لباساشم پوشیده.

_نوین داره بهم برمیخوره هاااا .

_میگم که بهت برمیخوره دیگه.

_اه برو بیرون الان بیدارش میکنی ، بعدشم خجالت نمی کشی بدون درزدن

میای تو اتاقی که دوتا دختر تنهان اصلا شاید من یا راسال*خ*ت بودیم.

_ای درد ، حنا چی داری میگی الان مامان یا باباش بیان می شنون بد برداشت

میکنن ، اصلا غلط کردم پاشدم اوردمت اینجا.

داشتن همینجوری کلکل میکردن که سرم اهسته برگردوندم ، هردوشون

سراشون سمت مانیتور بود و متوجه من نشدن. از حرف حنا خوشم امد ،

خوب شد لباس منم پوشیده بودوگر نه این همینجوری میخواست بیاد.

حنا کامپیوتر خاموش کرد از جاش بلند شد ، متوجه بیدار شدنم شدن ، دیگه دراز کشیدن بیشتر از این جایز ندونستم منم نشستم :

_بابا وقت خواب ، مگه چند قرنه نخواستیدی دختر که اینجوری خسته ای ؟
با تعجب گفتم :

_مگه چه قدر خوابیدم ؟

_دقیقا سه ساعته .

اوه اوه چرا اینقدر زیاد ؟؟؟گوشی حنا زنگ زد و با یه ببخشید از اتاق بیرون رفت ، نوین دستش به میز کامپیوترم تکیه داد و به من نگاه کرد ، زیر نگاهش معذب بودم . بلند شدم شروع کردم به مرتب کردن اتاقم وبعد خواستم از اتاق بیرون برم که دستم کشیده شد ، میخواستم با توپ پر بهش بگم مگه نگفتی چیزی که زیاده دختر پس چرا الان تو اتاق منی ولی زودتر پیش دستی کرد :
_خیل خوب ، اروم ، اروم باش . فقط میخوام بگم تقصیر من نبود که حالت بد شد ، باور کن من نمیخواستم ، ببخش .

میدونم خیلی به خودش فشار آورد که همین دوکلمه حرف زد ، واقع بینم که باشم بازم نمیتونم بگم که همه تقصیرا گردن اونه ، شاید اگه اون کلمه نمیگفتم الان هیچکدوم از این اتفاقا نمیفتاد :

_چرا چیزی نمیگی ؟

_اشکال نداره ، بیخیال .

امدم از کنارش رد شدم دوباره گفت :

_یه چیز دیگه

سرم تکون دادم :

—میخواهم از اول شروع کنیم مثل دوتا آدم بالغ ، مثل دوتا دوست معمولی میشه ؟

تا دیروز دوست دختر از امروز دوست معمولی؟؟؟

—جدی میگى؟یعنى نقشه اى چیزى نداری؟ببین منو اگه ایندفعه کارى کنى به خدا بد تلافى میکنما.

جدی دستش تو جیباش کرد که باز دل لعنتى من لرزید :

—جدی حرف میزنم ،قبوله؟

گفتم قبوله و برگشتم برم ، اما نه....یه چیزى یادم افتاد دوباره برگشتم :

—دستت چیشده؟

—گفتم دوست دیگه نه هرسوالی پرسیدن.

سرم کج کردم و شونه بالا انداختم وبه راهم ادامه دادم :

—تقصیره دیوار بود خورد به دستم .

پشت به نوین لبخند زدم و از در بیرون امدم ، یه لحظه دلم ریش شد اما فقط

یه لحظه کافیه چون فقط دوست معمولیم.....

قسمت بیستم :

حنا تو شرکت بابا مشغول به کار شد و برای من یه دوست خوب شد ، شاید

اگه نمیفهمیدم که نامزد داره به حسود بازیم ادامه میدادم ولی باید اعتراف کنم

که حنا دختر فوق العاده اى و روحیاتش بیشتر با من جور در میاد. حنا با هانیه

و فرزاد آشنا کردم همچنین اون مارو با حمید (نامزدش)آشنا کرد.اکیپمون با

نوین کامل میشد ، چندباری ازش پرسیدم که چه جوری روستا ول کرده و اینقدر راحت اینجا میچرخه هردفعه یه جوری من پیچوند اخر سرم گفت :
_یه نفر مطمئن گذاشتم اونجا تو خیالت راحت.

اگه یه روز بهم میگفتن که قراره با این ارباب یه اکیپ تشکیل بدی بشه دوستت بهش میگفتم خواب دیدی خیر باشه ، مثل دوستی من و فرزاد گرچه هم فرزاد دست از تیکه انداختن نمیکشه هم نوین اون رفتار جدی و مغرورانه داره. با صدای زنگ موبایلم به خودم امدم ، هانیه همیشه بیکار بود :

_چیه؟؟؟

_اخره من بابات دیدم مامانت دیدم دختر تو به کی رفتی اینقدر بی تربیتی؟
_هانیه کارت بگو.

_دختره مزخرف ، زنگ زدم بگم با فرزاد و حنا و حمید و نوین برنامه چیدیم بریم کوه فقط مونده تو اوکی کنی.

ابروهام بالا فرستادم :

_خودت به همشون زنگ زدی؟

_من اخره شماره نوین دارم عقل کل به حنا گفتم به حمید و نوین بگو.

_اهوم بعد اخرین نفر باید به من میگفتی؟

_ماشالا هزار ماشالا ده دفعه باید زنگ بزnm خانوم جواب بده ، اول به تو زنگ

زدم جواب ندادی ، حالا چیکار میکنی میای دیگه ؟

_کی میرین؟

_فرداشش صبح .

_اوکی هستم .

— پس قریونت تا فردا.

— باش عزیزم فعلا.

گوشی قطع کردم تازه چشم به تماس های بی پاسخ افتاد، چهارتا تماس از دست رفته از هانیه داشتم، حدودا واسه سه ساعت قبل بود. بیچاره حق داشت، پوفی کشیدم مشغول خوندن کتاب حقوقی جدیدی که گرفته بودم شدم، باید از کمترین وقتم استفاده میکردم اگه میخواستم آزمون وکالت قبول بشم..... باصدای دینگ دینگ گوشی از خواب پریدن، گفته بودم از این اهنگ که خوابم بهم میزنه متنفرم؟ زنگ خاموش کردم و دوباره ولو شدم، نفهمیدم کی خوابم برد اما دوباره با صدای زنگ بلند شدم، گوشی گرفتم دم گوشم چشم بسته جواب دادم:

— بله؟؟؟

— تو که هنوز خوابی بلندشو ببینم.

— هانیه تر خدا ولم کن خوابم میاد.

— بیشور ساعت شش و نیم ما نزدیک خونتونیم، بلندشو ببینم.

— کجا؟

— مشنگ سر قبر من (تو اون حالت خواب و بیداری صدای خدا نکرده فرزند از

پشت گوشی شنیدم) بلندشو آماده شو بچه ها دربند منتظرن.

تازه عقلم سر جاش امد و چشم باز کردم:

— الان آماده میشم.

— بدو راسا مانزدیکیم.

—گفتم باش دیگه.

از جام بلندشدم با همون حالت خواب و بیداری داخل دستشویی شدم که نزدیک بود با سر تو آینه برم، شانس آوردم چیزیم نشد، خواب به کل از سرم پرید.

اخه من چی کم داشتم قول دادم الکی با اینا پاشم برم کوه؟ هول هولی یه مانتو کوتاه اسپرت و شلوار جین یخی پام کردم و موهام از بالا سفت بستم، برای اینکه سبزی چشم بیشتر خودش نشون بده و پف چشمم بخوابه مداد مشکی چندبار زیر چشم کشیدم، یه رژ جیگری رنگم کشیدم رو لبام و عطر که هیچ وقت قرار نبود فراموشش کنم زدم.

جلوی در فرزاد و هانیه طبق معمول دل میدادن و قلوه میگرفتن، اصولا امروز من از خواب بیدار کردن و نتونستم درست بخوابم تا شب بی حوصله بودم. در باز کردم و خودم تو صندلی عقب ولو کردم:

—جیگرت بخورم چشم سبز خودمی.

تنها به این ابراز علاقه هانیه لبخند زدم که فرزاد صدایش درامد:

—بی احساس.

بی حوصله بودم و دوست نداشتم الان سر به سرم بذارن، همین جور که از پنجره بیرون نگاه میکردم گفتم:

—اقای با احساس ناراحتی خودت از طرف من ب*و*ش کن.

فرزاد زد زیره خنده و هانیه با مشت به جوش افتاد:

—بی حیا.

سرم به جفتشون خم کردم و گفتم :

— چاکریم.

تا رسیدن دیگه فقط به اهنگ گوش کردم ، عاشق اهنگ خارجی بودم ، باهاش ارتباط برقرار میکردم و از اونجایی که اینا نداشتن من بخوابم مجبور شون کردم اهنگ موردعلاقه من تا رسیدن پخش بشه. چند دقیقه ای بود ر سیده بودیم و منتظر بقیه ، چشم بسته بودم.(فوشم ندین ، چون واقعا سخته از خوابم بزنم)بالاخره بقیه آمدن ، همه تیپ اسپرت زده بودن ، مخصوصا نوین با اون شلوار و سوشرت طوسی رنگش به همه پسرا گفته بکشین کنار من هستم.همین جور که من تپش نگاه میکردم اونم سرتاپام وجب به وجب متر کرد جوری که معذب شدم و شروع به سلام کردن با بقیه کردم.توراه بالا رفتن بیشتر شنونده بودم تا صحبت کننده اما حنا و هانیه تا تونستن آتیش سوزوندن :

— هانی این راسا همیشه ساکته ؟

با این حرف حنا فرزند پوزخندی زد که یه چشم غره وحشتناک براش رفتن :

— این؟همین راسایی که الان اینجاست میگی؟

زیر لب اروم گفتم :

— پ ن پ همون راسایی میگه که تو و دوست پسرت بفرسته اون دنیا.

—اره دیگه ، مگه چندتاراسا داریم ؟

—ن بابا ساکت کیلوچنده؟اینو الان که میبینی بد خواب شده نتونسته بخوابه

اینهویه حیوون باوفا پاچه میگیره.

—یه کاری نکن.....

— ابرو داری کن جون من (اینجا صداس اروم شد) فقط فوش ناموس نده.
برگشتم دیدم نفری یه لبخند گشاد رو لب همه هست ، خوب من و خودش
دلکک کرده:

— الان مثلا کسی نشنید ؟
امد یه چیزی بگه که نذاشتم بیشتر از این مزخرف بگه و کشیدمش جلو با
حرص گفتم :
— چرت پرت زیادی بگی خونت حلاله.
خیلی مظلوم گفت :
— باش.

یه خورده دیگه بالا رفتیم و قرار شد برای صبحانه داخل یکی از سفره خونه
هابریم ، مرد ها برای سه نهارش دادن رفتن و ما دختر ها سر میز منتظر
نشستیم. حواسم به اون چندتا پسری بود که از موقع داخل شدن ما چشاشون
حنا و هانیه نشونه گرفته بود اخرم یه نفرشون طاقت نیاورد و سمت میز ما
امدرو به هانیه گفت:

— میتونم چند لحظه وقتتون بگیرم ؟
هانیه اخماش کشید توهم وگفت :
— نه خیر.

— خوب شاید کارم خیر باشه.
— اقا مزاحم نشو.

یه خورده به هانیه نزدیک شد :
— اگه مزاحم شم چی ؟

—برو مزاحم خواهر مادر خودت شو.

انگار این حرف خیلی سنگین براش تمام شد که دستش آورد بالا خواست
توصورت هانیه بزنه، انقدر این اتفاق سری افتاد که نفهمیدم چه جوری خودم
انداختم جلوش و گذاشتم اون کشیده من نوش جان کنم.

کشیده خوردن من همانا و بلندشدن جیغ حنا و هانیه هم همانا، اونقدر دردم
گرفت که اگه میتونستم دونه دونه موهای این پسر و با هانیه میکندم، یعنی اگه
میشد میکردم. نزدیک پسر شدم گفتم:

—اگه میخوای جنازت اینجا بو نگیره زودتر از اینجا برو چون تا چند دقیقه دیگه
نامزد این خانوم میاد اون موقع حسابت با کرام الکاتبینه.

این حرفی اونقدر درارامش و خونسرد به پسر گفتم که خودمم تعجب کردم
،خواست عذرخواهی کنه زودتر فهمیدم و پیش دستی کردم:

—فقط برو....

برگشت رفت سمت دوستاش و از رستوران خارج شدن، به سمت دستشویی
قدم برداشتم به صدازدن حنا و هانیه توجه نکردم. داخل دستشویی شدم خودم
از آینه به خودم نگاه کردم، خدا روشکر جای انگشتاش نمونه بود ولی لبم
پاره شده بود و به خاطره رنگ رژم اصلاً معلوم نبود. اب باز کردم و شروع کردم
به پاک کردن رژم و بعد با دستمال کاغذی خون پاک کردم. تمام بدنم داغ کرده
بود، چند دقیقه برای اروم شدنم تو دستشویی موندم، نمیخواستم بیرون رفتن
به بچه ها کوفت کنم. بدون اینکه رژم تمدید کنم از دستشویی بیرون امدم و

سمت میز رفتیم ، حالا دیگه پسرهم آمده بودن ولی همشون با دیدن صورت من خشکشون زد ، حتی حنا و هانیه که جریان دیده بودن ، شاید به خاطره رنگ رژم متوجه نشده بودن :

_صورت چیشده؟؟؟

صدای خش دار نوین باعث شد به خودم پیام ، یه تیکه نون و خامه برداشتم تو دهنم گذاشتم :

_مگه هانیه نگفت ؟هیچی پام گیر کرد خوردم زمین.

خیلی معمولی لقمه های بعدی هم خوردم ، حالا فضا کمی نرمال شده بود البته اگه نگاه های شرمنده حنا و هانیه و نگاه های مشکوک نوین فاکتور بگیریم.

«صدا نزدی اسمم را....»

جانمی که برایت کنار گذاشته بودم گنیدید»

بعد صبحانه بقیه راه بالا رفتیم عکسای فوق العاده زیبا گرفتیم ، البته من با اون صورت کمتر عکس انداختم:

_راسا؟

برگشتم سمت هانیه :

_هوم؟

_میبخشی؟

_بابت؟

_تو به خاطره من کشیده خوردی ، من واقعا معذرت میخوام.

لبخند زدم که لبم درد گرفت چهرم توهم کشیدم :

—نمردم دیدم که توهم معذرت خواهی بلدی.

—اذیت نکن دیگه.....میدونم که دردگرفت هرچی نباشه دستش سنگین بود ،
من ببخش و مرسی که همیشه پشتمی.

این جمله اخرش من یاد گذشته ها انداخت ، راست میگفت همیشه پشت
دوستام بودم ، کم قلدر بازی براشون دریاوردم ، میخاستم جوابش بدم که یه
نفر با تنه از کنارم رد شد ، نوین بود و این یعنی اینکه بعدا حسابش ازم میگیره
. حالا کی میتونه اینبا یه من غسل بخوره؟؟؟؟

دستام تو جیبم گذاشته بودم به ادما که حالا خیلی کوچیک شده بودن نگاه
میکردم ، نفس های عمیق میکشیدم . اونقدر هوای آلوده تو ریم فر ستاده بودم
که حالا این هوارو با ولع میبلعیدم. عطر یه نفر بعد حضورش حس کردم،
درست زیر گوشم غرید:

—از کی کتک خوردی؟

الان چیز عجیبه دلم بلرزه برای این صدا؟عجیبه که ته دلم قند آب کنن بابت
غیرتی شدنش؟ عجیبه از این لحن دستوری خوشم بیاد؟
بدون اینکه برگردم نفسم محکم بیرون فرستادم و گفتم :
—هدفش من نبودم.

—جاش فعلا رو صورت تو مونده عصابم خورد نکن بگو کاره کیه؟
لبخند زدم ، بدون ترس و استرس
برگشتم سمتش:

— نه میدونم اسمش چی بود نه میدونم کی بود ، امد یه چی گفت یه چی شنید
تموم شد رفت ، تو چرا بال بال میزنی؟

ابروهاش بالا فرستاد و جفت بازوهای من گرفت :

— نه خوشم امد ، باریکلا خوب میبری و میدوزی با خودت ، چی فکریدی؟ هان؟
با سه تا مرد پاشدین امدین بیرون که اخرش یه ور لبت اینجوری بشه؟ راسا
خوب تو گوشت فرو کن هرلجنی باشم انگ بی غیرت بودن نمیتونی به من
بچسبونی ، بابت این کارتم بعدا حساب پس میدی.

دستم ول کرد و رفت ، قبل اینکه دور بشه به شوخی گفتم :

— اقای قاضی قبل حکم دادنتون یه رحمی کنین راه آسونه انتخاب کنین من
طاغت ندارم.

برگشت با عصبانیت نگام کرد و رفت. این نیش من بسته نمیشه به والله که
جای تعجب داره. نوین واقعا عصبانی شده بود و من به جای ناراحت بودن
نیشم بود که بسته نمیشد.

«میخوام عاشق بشم اما

تب دنیا نمیزاره»

موقع رفتن فرزاد قرار شد هائیه برسونه و مقصد حناو حمید هم خونه حمید اینا
بود و کسی جز نوین نموند که من برسونه. الان دوست پسر داشتم این جا به
درد میخورد (محض شوخی)

تمام راه سکوت کرده بود و به من محل نمیداد ، منم که خون خونم میخورد ،
فکر نمیکنم کارم ارزش این همه بی محلی داشته باشه. موقع پیاده شدن

خدا حافظی گفتم که جوابم فقط با تکون دادن سرش داد، آخر طاقت نیاوردم
و گفتم :

— خیل خوب هرچی بود تموم شد و رفت ، میشه تمومش کنی ؟

— مهمه ؟ نظر من مهمه ؟

چی تعجب واری از دهنم بیرون امد :

— میگم نظر من ، حرفای من مهمه که داری میگی چرا اینجوری میکنم ؟

اخمام کشیدم توهم :

— منظورت نمیفهمم .

— تو کی من فهمیدی ، بیخیال برو .

— محترمانه گفתי شرم کم کنم دیگه ؟

پوزخند زد :

— اختیارداری .

دلم نیومد ، هرکاری کردم دلم نیومد که از دلش درنیارم :

— باش ، نظرت مهمه ، حرفات مهمه . اون لحظه من خودمم نفهمیدم چیشد ،

اگه فرزاد میومد خون به پا میشد من نمیخواستم خوشی بچه ها خراب بشه ،

خوده پسره فهمید چه غلطی کرده هرچی بود تموم شد رفت .

چشاش سمت زخم لب رفتم و اشاره زد :

— بازهم شدن لب تو تموم شد و رفت .

— خوب حالا دیگه بازم شبیه اربابا شدیا .

چند ثانیه به چشم هام نگاه کرد که منم نتونستم از اون چشمای رنگ شب دل بکنم، نذاشتم این نگاه طول بکشه که افسارم دست خودم نیست، برگشتم که برم یقم کشیده و جای زخم ب*و*سیده شد، اونقدر یهوئی شد که عکس العلم خشک شدنم و باز موندن دهنم بود. دیوونه ای از دهنم بیرون پرید و از ماشین فرار کردم، میگم فرار یعنی فرار. قلبم، دستم، پاهام همزمان باهم ملرزند. اینجوری میخواستم جلوی خودم بگیرم؟؟؟

قسمت بیست و یکم (یک ماه بعد)

دستی دورم پیچیده شد و من نیشگون محکمی ازش گرفتم و اخش بلند شد، برگشتم سمتش:

یک چند دفعه بگم دیر نیا الان دو ساعته اینجا من کاشتی، دو خوشم نیما! اینقدر میچسبی به من اونم تو خیابون، سه برکه ها رو آوردی؟ همینجوری که دستش ماساژ میداد گفت:

اینقدر که دستم از دست تو سرخ و کبود شد از دست دوست دخترام نشد.

چه با افتخارم میگه اقا، دوست دخترام.

برگه هارو از کیفش دراورد و سمت من گرفت، یه سری گواهی پزشک قانونی و.... مدراک مربوط به خدیجه باید ارباب روستا تکمیل میکرد که بالاخره امروز تموم شد.

خیلی وقته بچه هارو ندیدم دلم براشون تنگ شده.

من هرروز باهاشون حرف میزنم گله میکنن چرا برنمیگردم.

هنوز درعجبم تو چرا برنمیگردی، فکر میکردم ارباب بودن یه روستا خوبه.

— اشتباه فکر میکردی و میکنی، من پدرم تازه فوت کرده بود درست وقتی که من تو یه کشور دیگه دنبال خوشگذرونی بودم. سرخورده و ناراحت از ندیدن پدرم برگشتم، مجبوری ارباب بودن انداختن تو کاسم باید روستایی ردیف میکردم که چیزی ازش خبر نداشتم.

— ولی حرف زدنت با مردم حتی با خود من درست نبود.

— انتظار داشتی با یه دختر حاضر جوابی مثل تو چه جوری رفتار میکردم؟

— تو انتظار داشتی با یه آدم خشکی و خودخواهی مثل تو چه جوری رفتار میکردم؟

— خوش نمیگذشت بهت؟ حالا هرچی من بازم جواب سوالم نگرفتم؟

— چی؟

— اینکه چرا برنمیگردی؟

با تپله های مشکیش زل زد به تپله های سبز رنگم که مطمئنم حالا از فضولی پرنگ تر شده:

— فعلا که پام گیره.

لرزیدن قلب من چیز عجیبیه؟

— گیره چی؟

— آی آی بهت نگفتن فضولی زیاد عاقبت خوبی نداره؟

ادا براش دراوردم:

— مسخره..... میای یا برم؟

— تو برو من قرار دارم.

ابروهام بالا فرستادم ، قرار داشت ؟؟؟؟

__با کی؟

__خوبه همین الان گفتم فضولی نکن.

لبخند زدم که بیشتر شبیه دهن کجی شد ، من آگه را سام امروز میفهمم تو با کی قرار داری اقا نوین.....

اخه خدا ، د اخه من نوکرتم این کی بودتو کاسه ما انداختی؟؟ همینم مونده بود مثل اف بی آی شروع کنم به تعقیب مردم ، مردم چیه نوین خودمون که دیگه این حرفا نداره. اره نداره ، فقط برو دعا کن گیر نیفتی که همین نوین مسخره عام و خاصت میکنه. ماشین نگه داشت منم با فاصله از نوین نگه داشتم ، عینک آفتابیم به چشام زدم و رو سریم جلوتر کشیدم ، چیکار کنم من بیشتر از این بلد نیستم تغییر قیافه بدم. وارد رستوران شد و پشت یه میز دونفره نشست ، اخ که هنوز هیچی نشده بوی حسادتم همه جارو برداشته. وارد رستوران شدم دورترین جا به نوین انتخاب کردم و نشستم. دیگه کم کم داشت باورم میشد که تنهایی برای خوردن غذا به اینجا آمده که یه خانم به سمتش امد و مشغول سلام و احوال پرسی گرمی شدن. آب تولیوان با حرص تا ته خوردم و یه لیوان دیگه سفارش دادم. میخواستم برم جلو بگم این بود میگفتی ازم خورش میاد؟ ولی تا بیشتر از این غرورم نشکسته باید برم ، از جام بلند شدم اما بعد با خودم فکر کردم الان چیزی معلوم نیست که تا اخر میشنم بینم چی میشه . دوباره نشستم لیوان تازه آبی که برام آورده بودن تا نصفه خوردم. از این جا نمی فهمیدم چی میگن فقط گاهی صدای خنده هاشون بود که رو مخم

رژه میرفت. نفهمیدم چیشد تو یه تصمیم ناگهانی شماره نوین گرفتم ، از همین دور دیدم که با دیدن اسم من رو گوشیش لبخندزد ، من این لبخند کجای دلم بزارم؟؟؟

_ الو ، سلام.

_ سلام خوبی؟

_ ممنون ، خوب کاری داشتی؟

خدایا من الان چی بگم ، چی بگم؟؟؟

_ الو راسا خوبی؟؟؟؟

_ نه یعنی آره خوبم ، فقط.... فقط میخوام ببینم برگه ها کامله؟؟

_ اره خوب ، تو مطمینی حالت خوبه؟

_ اره گفتم که خوبم.....قرارت چطور پیش میره؟

_ قرارم؟؟؟

اخه یکی نیست بگه به تو چه ربط داره؟ اخه این چه سوالی بود من الان پرسیدم؟

_ منظورم اینکه گفتم قرار داری بد موقع زنگ نزده باشم؟

قیافش از همین راه دور میدیدم که چه جواری خودش کنترل میکرد که نخنده ، محکم پام نیشگون گرفتم که اخم درامد:

_ راسا تو مطمینی خوبی؟

_ اره ، حالا هرچی من دیگه برم کاری نداری؟

_ نه خدا حافظ.

قطع کردم و شروع کردم به مالش دادن پام، اخه مجبوری دختر پرت و پلا بگی که بعد بزنی خودت ناقص کنی؟؟؟

نوین مشغول خوردن غذایی بود که سفارش داده بودن، از اینجا هم چیزی معلوم نبود که بتونم فیافه این دختره تشخیص بدم خوشگله یا نه؟ دستشویی لازم بودم با اون دو لیوان آبی که من خوردم هرکس دیگه ای هم بود دستشویی لازم میشد. وارد دستشویی شدم کارم انجام دادم، داشتم دستم میشستم که همون دختره که با نوین بود وارد شد، خوب که دقت کردم دیدم آره خودشه.

دست شستم طول دادم که دیدم واردیکی از دستشویی ها شد تویه فکر خبیث از پشت در قفل کردم و از دستشویی بیرون امدم. چند قدم رفتم تازه فهمیدم چیکار کردم، اخه این چه کاری بود که من کردم؟ برگشتم دوباره تو دستشویی، صدای داد و بیدادش میشنیدم، جلوی خندم گرفتم و در باز کردم. خودم زدم به نفهمی:

_عه اتفاقی افتاده؟ شما چه جوری اینجا موندین؟

_نمیدونم، در قفل شده بود، واقعا ممنون.

خیلی دلم میخواد بدونم بفهمی من در به روت قفل کردم بازم اینجوری تشکر میکنی؟؟؟

دستش شست و جلوراه افتاد، منم پشت بهش تپش چک میکردم. از مارک لباساش معلوم بود که از خانواده پولدارو سرشناسیه. مشغول وجب کردن اون ماتتو جلو بازه بالای زانوش بودم که نوین به سمت ما امد، گاوم زاید اونم نه

یکی چندتا، نه راه پس داشتم نه پیش . صورتم سمت دیوار بگردوندم و خواستم از کنارشون اروم رد بشم :

_دیر کردی؟

_اره در قفل شد که این خانوم کمکم کرد خانوم.... خانوم؟؟؟

همینجوری پشت به اونا داشتم فاتحه میخوندم ، یکی نیست به من بگه تو اف بی آی کار کردی تو گروه پلیس بودی؟؟؟ تا به حال تو عمرم اینقدر زایه نشده بودم ، اروم برگشتم سمتشون فقط دعا دعا میکردم که با اون عینک گنده رو صورتم من شناسه ، برگشتم لبخند مصنوعی رو لبم نشستم. از قیافه تعجب زده و خشک شده نوین معلوم بود که فهمیده من کی ام . انگار یه آب سرد از سر تا پا روی من خالی کردن یعنی تا اون حد خجالت کشیدم . هول هولکی خدا حافظی کردم از اونجا بیرون زدم ، امیدوار بودم اونقدر توشوک باشه که دنبالم نیاد ولی انگار امروز هیچی بر طبق میل من قرار نبود پیش بره ، بیرون رستوران دستم کشید و عینکم از چشم برداشتم ، اگه بگم به چیز خوردن افتادم دروغ نگفتم:

_تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

_من من امده بودم غذا بخورم ، اره غذا بخورم.

_من همین چند دقیقه پیش باهات حرف زدم چرا چیزی نگفتی؟

راسا میخوای ابرو درست کنی میزنی بدتر چشم ناقص میکنی:

_خوب خوب نرسیدی که بگم.

ابروهاش بالا فرستاد با دقت نگام کرد :

— چیه؟ چرا اونجوری نگاه میکنی؟؟؟

— نه غير ممکنه؟؟؟

— چی غير ممکنه؟

— به خدا که غير ممکنه.

— ميشه بگی چی اينقدر غير ممکنه؟

— تو من تعقيب میکنی؟؟؟

دهنم باز و بسته میکردم ولی صدایی ازش خارج نمیشد، تموم شدی راسا، از دست رفتی، تموم شدی. دستم اوردم بالا چندبار تگون دادم و گفتم:
— اين حرف ديگه از کجا دراوردی؟ بين من کار دارم آمده بودم ناهاربخورم
سرم شلوغ الان بايد برم.

راهم کج کردم که دوباره دستم گرفت:

— تو من تعقيب میکردی فقط نميدونم چرا؟

— من اينکار نکردم؟

— فقط بگو چرا؟

— نمیشنوی؟ میگم من تعقيب نمیکردم؟

— چرا؟

دستم از دستش بیرون کشیدم، میگن دیوار حاشا بلند ولی من ديگه دیوار
زیادی بلندش کردم. با حرص و عصبانیت گفتم:

— اره تعقيب کردم حالا که چی؟؟؟

لبخند زد و دست به جیب شد:

— اينو خودمم فهميدم، چرا؟

— برای اینکه میخواستم ببینم با کی قرار داری.

اونقدر محکم زدم تو دهنم که یه لحظه فکر کردم دهنم پر خون شد....

امد جلو دستم با اخم از صورتم برداشت :

— هیچ معلومه چه خبره ؟؟؟

— خوب فضولیم گل کرده بود.

— به خاطره یه فضولی اینجوری محکم میزنی تو دهنتم ؟؟؟

— یه لحظه واستا ، واستا ببینم من مجرم نیستم توهم زندان بان نیستی اینجوری من زیر رگ بار سوال گرفتی.

سرش آورد جلو ، درست کنار گوشم گفت :

— نه تو مجرمی نه من زندان بان ، هرچیم لازم بود بفهمم خودم فهمیدم.

چند لحظه سرش همونجا نگه داشت ، نفس های داغش بود که به گوشم میخورد ، چند ثانیه چشم بسته و همه چی فراموش کردم. فقط فقط به به خودم و نوین فکر کردم ، هرچند غیر ممکن هرچند سخت هرچند رویایی ولی اون لحظه فقط من بودم و نوین.....

به خودم امدم و چشم باز کردم ، فوری دستام رو قفسه س*ی*ن*ه نوین گذاشتم و از خودم دورش کردم :

— هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟ اینجا خیابونه

نفس نفس میزدم انگار یه مسافت طولانی دویده بودم ، اونم اینجوری بود. برگشتم ، به راهم ادامه دادم و اون این دفعه دنبالم نیومد.....

دستان من.....

گرم ترین شال گردن است.....

حلقه کن به دور گردنت....

دراین روزها....

که عشق.....

در بوران بی تفاوتی.....

دارد یخ میزنند.....!

قسمت بیست و دوم :

بالاخره دوباره دانشگاه شروع شد و کل کل من و فرزاد بیشتر ، گاهی اوقات اونقدر بحثمون جدی میگرفت که اگه کسی جلومون نمیگرفت همدیگه رو میکشیم ولی خوب دانشگاه بدون جنگ و دعوی ما صفا نداشت. نوین چندوقته ندیدم ، درست از همون روز ، اخرم نفهمیدم قرارش با اون دختر سانتی مان탈 چیشد ، گاهی اوقات با خودم میگم کاش هیچ وقت به اون روستای لعنتی نمیرفتم یا نوین برنمیگشت شاید....شاید (قول نمیدم) میتونستم فراموشش کنم . این ترم با جدیت بیشتر درس شروع کردم ، عاشق شغلم بودم و عاشق کمک کردن به دیگران. اینجوری هم درسام با نمرات بالا پاس میکنم هم فکرم به نوین مشغول نمیشه. نوین....نوین یادم باشه اگه دیدمش معنی اسمش ازش بیرسم . تو دفتر یکی از اساتیدم به طور نیمه وقت شروع به کار کردم ، دوره کارآموزی باید تو اون دفتر میگذروندم . با اصرار زیاد هانیه هم پیش خودم آوردم ، با افتادن یه قطره سرد روی صورتم سرم بالا گرفتم ، چشمم بستم و گذاشتم قطرات بعدی پشت سرم هم فرود بیاد. مطمئنم

نوک دماغم قرمز شده و قیافم معصوم تر کرده (به گفته بقیه ، البته به نظر خودم چشمم اونقدر وحشی هست که نزاره بقیه اجزای صورتم مظلوم باشه). عاشق برف بودم ، دیگه موقعش بود، کم کم داشتم نگران میشدم که امسال برف نداشته باشیم. دستم از پشت کشیده شد :

—بدو یخ زدیم .

—مگه تو با فرزند نمیری؟

—چرا بیا برسونیمت ، ماشینت مگه تعمیرگاه نیست ؟

—اره ولی برو من یه کم قدم بزنم از همینجا یه تاکسی میگیرم میرم خونه.

دوباره دستم کشید و گفت :

—بیا بریم بینم یخ زدم.

دستم جدا کردم و گفتم :

— جدی میگم برو امروز من و فرزند بد زدیم به تیپ و تاپ هم پیام یه چیزی

میگم توهم ناراحت میشی.

—اخه اینجوری که نمیشه .

—چرا میشه ما بعدا از دل همدیگه درمیاریم تو برو برو دیگه هنوز

ایستاده من نگاه میکنه .

صورت یخم با لبای داغش ب*و*سید و رفت ، رفتنش همراه با لبخند نگاه

کردم . دو ست خوب داشتن واقعا نعمت بزرگیه . شاید باورتون نشه ولی اون

روز تا خود خونه پیاده رفتم ، اونم تو اون سرمایی که از سرما دندونام بهم

میخورد ولی به نظر من ارزشش داشت.

درباز کردندم همانا عطسه کردن همانا ، اون جور که من زیر برف قدم میزدم باید منتظر یه سرمای شدیدباشم و همینم شد . صبح که از خواب بلند شدم اونقدر گلو دردم شدید بودو سرم درد میکرد که توان بلند شدن نداشتم ، اخرم مامان برای رفتن دانشگاه وارد اتاقم شد متوجه حالم شد . دوتا آمپول فقط همون روز زدم و تا شب تو بیمارستان بودم ، بیماری خودم یه طرف داد و بیداد کردنای مامان و عذاب وجدان هانیه یه طرف. مامان با اصرارمن و هانیه رفت و هانیه پیشم موند ، تا خود شب تو خواب و بیداری بودم تا تبم پایین بیاد که اگر نمیومدم شبم همینجا موندگار میشدم.شب شده بود که از خواب بلند شدم و چشمم باز کردم ،هانیه لبخند زنان مشغول اس ام اس دادن بود:

_نیشتم جمع کن کم ظرفیت .

اوه اوه صدام گرفته بود و شبیه مردا شده بود ، گلوم واقعا میسوخت :

_حالت خوبه ؟کی بیدار شدی ؟تب که نداری بزار بینم نه خداروشکر

تبت امده پایین ، حالا چرا چیزی نمی گی؟

سرفه ای کردم و گفتم :

_اگه بزاری منم حرف میزنم.

_وای راسا صدات چه بد شده ، شبیه مردا شدی.

بغ کرده نشستم :

_تقصیره منه باید به زور با خودم میبردمت ، ولی نه توهم تقصیر داری اخه

دختر دلت قدم زدن میخواست یه قدم دو قدم نه از دانشگاه تا خونه.

_بینخیال خوش گذشت.

_اره بیچاره مامان و بابات ، تازه صدای خروسک زدت من باید تحمل کنم.
 بعد انگاری یه چیزی یادش آمده باشه به سمت من هجوم آورد :
 _تو چرا همش تو خواب و بیداری اسم نوین صدا میزدی؟؟؟
 چه شام از حد معمول گشادتر شد و به سرفه افتادم ، هانیه فوری لیوان آبی به
 خوردم داد، حالم که جا امد گفتم :
 _چی میگی تو ؟
 _به خدا راست میگم ، شانس آوردی مامانت اینا پیشت نمودن.
 بعد ابروهاش چندبار بالا و پایین کرد و نیشش تا بناگوش باز کرد :
 _ببند ، نیشست ببند . فرزاد اینجوری بینتت عمرا بگیردت (فوری لبخندش
 جمع کرد و اخم کرد) بعدشم مثل اینکه مریض بودم خوب هذیون میگم دیگه.
 _اره نمیدونم چرا فقط اسم اون هذیون گفتی.
 تیز نگاش کردم :
 _خوب حالا اخم نکن بداخلاق ، زنگ بزnm مامانت بیاد دنبالت .
 خدا رو شکر اونقدری تب نداشتم که شب اونجا بمونم و خونه رفتم ولی خیلی
 بد سرما خوردم طوری که یه هفته خونه نشین شدم و دانه شگاه رفتم ، حنا و
 فرزاد و حتی حمید خود شون باهام حرف زدن و حالم پرسیدن ولی دریغ از یه
 زنگ کوتاه از نوین . میدونستم الان میدونه مریض شدم ولی حداقل به عنوان
 یه دوست ارزش زنگ زدن داشتم ، نداشتم ؟؟؟
 بینخیال ، راه من و ارباب اون روستا خیلی وقته جداس من یه دخترم از جنس
 حوا اون یه پسر از جنس ادم

تو اتاق دراز کشیده بودم و حنا و هانیه به زور اون جوشونده تلخ به خوردم میدادن ، میدونستن من چه قدر تو غذا خوردن لوسم و هرچیزی نميخورم ولی بازور ميخواستن به خوردم بدن :

_شما دوتا کار دیگه ای ندارین ؟

جفتشون باهم ابروهاشون بالا انداختن ، یه لحظه یاد پت و مت افتادم :

_گوشیم بدین کار دارم ؟

_میخوای چیکار ؟

_میخوام زنگ بزnm حمید و فرزاد بیان جمعتون کنن ببرتون من یه ذره آرامش داشته باشم.

حنا دستش به معنای خاک تو سرت برام بلند کرد و هانیه گفت :

_لیاقت نداری

امدم جوابشون بدم که در چندتا ضربه خورد و فرزاد و حمید هم داخل شدن ، دراز کشیده بودم ولی با دیدنشون تو جام بلندشدم نشستم :

_خدا خیرتون بده بیاین دست این زناتون بگیرین ببرین من دیوونه کردن.

_راسا....

هانیه اسمم باتشر صدا زد ، میدونم چون از لفظ زناتون استفاده کردم گفت :

_خوب حالا بالاخره که قراره ازدواج کنین.

گونه های هانیه سرخ شد و خنده بقیه بالا گرفت . این دخترم زیادی سرخ و سفید میشد . خدا روشکر مثل اینکه بحث اصلی منحرف شدن ولی نه من اگه شانس داشتم اسمم شمس الله میزاشتن. هانیه یه چشمک به فرزاد زد و فرزاد

از روپتو دستم محکم گرفت و هانیه اون جوشونده به خوردم داد. (واقعا برام عذاب آورده که چیزی دوست ندارم به خوردم بدن) صورتم توهم رفت و دوباره خنده بقیه بلندشد :
 _یعنی جفتتون خودتون مرده فرض کنین .

بازم خندیدن که زیر لب فوش جانانه به همشون دادم ، گوشی حنا زنگ خورد و از صحبتاشون فهمیدم نوینه ، حنا زیر چشمی یه نگاه به من انداخت که حواسم با بچه ها پرت کردم که یعنی برام مهم نیست . از صحبتاشون فقط این فهمیدم که حنا گفت امدن ملاقات من ، بی انصاف حتی نکرد بگه گوشی به من بدن یه حالم پپرسه ، اونقدر حالم گرفته شد که اگه این بچه ها نبودن میزدم زیر گریه . منم بعضی اوقات با این گریه هام چه قدر چندش آور میشم . چند دقیقه ای با بچه ها وقت گذروندم که دوباره گوشی حنا زنگ زد و مشکوکانه بیرون رفت وقتی برگشت ایندفعه نوین هم باهاش بود . شوکه شده بودم شاید این کلمه به تنهایی حس و حال اون لحظه من توصیف نکنه ، منی که هوا برام گرم شده بود و قطره عرق از تیره پشتم پایین میو مد حس میکردم ، اما.....همیشه یه امایی هست ، اما وقتی یاد کارش میوفتم که تو این یه هفته کجا بوده که الان یاد من افتاده میگم گور بابای عشق و عاشقی . سلامم سرد بهش گفتم و دیگه بهش محل ندادم ، اونقدری غرورم برام ارزشمنده که با یه عشق یک طرفه و پوچ نابودش نکنم . من الان چی گفتم ؟ گفتم عشق یک طرفه ؟ پس قبول داری راسا عاشق شدی ؟

نوین

اخ اگه بدونم تو اون مغز فندوقیت چی داره میگذره که الان سر خونه زندگیمون بودیم . هی هی نوین نیومده داری اینقدر تند میری ، مراقب باش این لقمه گлот خفه نکنه . هنوزم نمیفهمم چه جوری تو دلم جا باز کردی ؟ هنوزم موندم اونقدری آمادگیش دارم که بیخیال قوانین تو زندگیم بشم باهات زندگی کنم ؟ اصلا اونقدری منو دوست داری ؟ پوفی کشیدم و گردنم ماساژ دادم . حنا بهم اشاره زد که یعنی چی شده که منم به معنی هیچی ابرو بالا انداختم . چشم دوختم به راسا که به خاطره مریضیش رنگ پریده تر از همیشه به نظر میرسید ، از وقتی ادمم یه نگاه خشک و خالی هم به من نکرده . نگام کن ، نگام کن که نمیدونی خاطرت چه قدر عزیزه که چند روزه با خودم درگیرم که نیام و هوایی نشم ، که شاید اینم *ه* و *س* *ه* ، که شاید اینم مثل آنا بگذره ولی لعنتی نگام کن که نمیگذره ، به والله که نمیگذره . برگشت یه لحظه چشاش به چشم افتاد ولی سریع تغییر مسیر داد ، سرم پایین آوردم و لبخند زدم .

راسا

سنگینی نگاهش نتونستم تحمل کنم و سرم برگردوندم که باهاش چشم تو چشم شدم ، فوری برگشتم سمت هانیه مشغول حرف زدن شدم . باور میکنید اگه بگم یه کلمه از حرفایی که زدم و شنیدم متوجه نشدم ؟؟؟ برای خودمم سخته باورش ولی واقعیته ، نمیدونم کجای زندگیمی نوین ولی اونقدری میدونم که تا حالا همچین حسی به کسی نداشتم

بچه ها با اصرار مامانم برای ناهار موندن ، از اون همه غذای خوشمزه فقط سوپ سهم من شد منم اعتراضی نکردم چون اونقدر تو اون یک هفته از گلو

درد عذاب کشیده بودم که نمیخواستم دوباره بدتر بشم. زودتر از بقیه اون سوپ آبکی خوشمزه تموم کردم به اتاقم رفتم، جلوی آینه به خودم نگاه کردم. با این مریضی کپی میت شده بودم، من خودم سفید بودم الانم که مریض شده بودم بیشتر شبیه میت ها شده بودم. کرم پودر درآوردم یه کم به خودم رسیدم، اونقدری که بشه قیافم تحمل کرد. گوشی و هنسفوریم برداشتم در باز کردم و خواستم از اتاق خارج بشم که با س*ی*ن*ه به س*ی*ن*ه نوین برخورد کردم. خودم کنار کشیدم و سعی کردم دست و پام گم نکنم:

_ امدم کتم بردارم، دارم میرم.

راست میگفت کتش تو اتاق من بود، فقط سرم تکون دادم از سر راهش کنار رفتم. کتش برداشت و از اتاقم بیرون امد، منم پشت سرش راه افتادم که وسط راه ایستاد، برای اینکه بهش برخورد نکنم دستم پشت کمرش گذاشتم و چند قدم عقب رفتم:

_ ببخشید.

برای چی عذر خواهی میکنم؟ تقصیر خودش بود که یه دفعه ایستاد، همینجوری ایستاده بود من نگاه میکرد که دستم جلوی چشاش تکون دادم:

_ الو، کجایی؟؟؟

_ هیچ جا، فقط خواستم بگم شرمنده زودتر نتونستم پیام عیادت.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ مهم نیست.

خواستم از کنارش ردشم که مچ دستم گرفت، خواستم دستم دربیارم که محکم تر گرفت، تو لچ کن منم لچ کردن بلدم. از اون یکی دستم کمک گرفتم که دستم دربیارم ولی مچ دوتا دستم گرفت :
_ول کن.

_ول نمیکنم.

_ول کن وگرنه بد میبینی.

_ول نکنم چی میشه ؟؟؟

اینقدری از نیومدنش سوخته بودم که وحشی بشم و مچ دستش گاز بگیرم، دردش گرفته بود ولی ول نکرد، با درد گفت :

_چرا رم میکنی ؟؟؟

اخم کردم از بابت حرفش:

_حالا کجاش دیدی ول کن تا پاچتم نگرستم.

دستم ول کرد، خواستم برگردم برم که دوباره گفت :

_فقط نمیدونستم پاچه گرفتم تا این حد بلدی.

وقتی به یه نفر روزیادی بدی همین میشه، برگشتم که کشیده جانانه نثارش کنم که دستم توهوا گرفت و پیچوند من پشت به خودش گرفت، درست دم گوشم گفت :

_حواست هست چندمین باره این دست برای زدن من بلند میشه ؟

از گرمای نفسش منم دوباره داغ شدم داغ میکردم، من گرمم شده بود یا دوباره مریضیم بیخ پیدا کرده ؟؟؟

میخواستم دستم در پیارم ولی یه تکه اضافی باعث شکستن دستم میشد با اون وضعی که نوین من گرفته بود ، با حرص گفتم :
_ولم کن.

_میخوام ولت کنم ولی عینهو شیر زخمی حمله میکنی.
_تا الان که سگ بودم پاچه میگرفتم الان شدم شیر ؟
_اگه حواست باشه من نگفتم پاچه میگیری ولی حالا که اصرار داری من حرفی ندارم.

گفت و من بیشتر به خودش چسبوند ، نمیدونم چرا ولی احساس میکردم که از روی شال داره موهام بو میکنه که احتمال اینکار خیلی کمه احتمال توهم زدن من زیاد. میخواست صدام بندازم رو سرم که با شنیدن صدای پای هانیه من ول کرد و با لعنتی از من جدا شد و زودتر پایین رفت. شروع کردم به مالش دادن میچ دستم و زیر لب وحشی نثارش کردم.

قسمت بیست و سوم :

دستم بالا آوردم با همون چشم بسته ساعت خاموش کردم ، چشم باز کردم و چندبار پلک زدم ، به ساعت میچی تو دستم نگاه کردم. هفتصیح نشون میداد ، بعد یه هفته استراحت اولین روز بود که باید سرکلاس حاضر میشدم ، اولین کلاسسم با استاد نظری بود. بلند شدم یه تیپ ساده اما شیک زدم. مانتویخی رنگ و شلوار ستش پوشیدم ، سویشرت چرم مشکی و شال و کلاه کجمن تن زدم. باید خودم حسابی میپوشوندم چون ایندفعه اگه مریض میشدم نمیتونستم

از دست مامان خانوم دربرم. بوت های مشکیم پا کردم با خداحافظی از مامان که حالا خیالش از بابت من جمع شد بود از خونه خارج شدم. ماشینم هنوز تعمیرگاه بود و وقت نکردم بودم بیارمش، یادم باشه امروز بعد کلاس برم سروقتش. با تاکسی به دانشگاه رسیدم وقتی وارد کلاس شدم فرزاد گفت :

— خانوم قدم رنجه فرمودین ، عزراعیل که جواب کردی.

دوباره با دوستاش زدن زیر خنده ، من اون روز میبینم که فرزاد آدم بشه ؟

— تا تو رو نفرستم اون دنیا خودم جایی نمیرم.

حالا نوبت دخترا بود که بزنی زیر خنده ، بعد از گفتن این حرفم کنار هانیه روی صندلی نشستم. چشم غره هانیه به فرزاد دیدم و بیخیال جزوه جزا از تو کیفم داوردم که مرور کنم ، احتمال اینکه از من امتحان بگیره زیاد بود چون جلسه پیش هم امتحان نیم ترم داشتیم و من نبودم. استاد وارد کلاس شد و همه به احترامش بلند شدن ، چشمش که به من افتاد حالم پرسید ، منم با لبخند جواب دادم. صدای فرزاد شنیدم که گفت حالا خوبه یه سرما خورده ، بعضی اوقات فکر میکنم که به من حسودی میکنه ولی فرزاد اخلاقی همیشه البته متأسفانه فقط با من همیشه. امتحان نیم ترم خوب دادم ، خدا رو شکر اونقدری خونده بودم که بتونم جواب بدم ، استاد نظری همون قدر که مهربونه تو درس جدیه و باید فکر نمره گرفتن الکی از سرت بیرون کنی ، اینو همون جلسه اول با خودش فهمیدم. ساعت دو کلاس امون تموم شد ، موقع ناهار بود ولی باید زودتر میرفتم ماشینم از تعمیرگاه میگرفتم از بلا تکلیفی خوشم نمیاد :

— بیا ایندفعه میرسونیمت.

— نه شما برین

فرزاد حرفم قطع کرد وگفت :

—میرسونیمت حرفم نباشه.

خندم گرفت ، نه به اون اذیت کردنش نه به این فردین بازیاش ، جلوی خندم گرفتم و گفتم:

—بزار حرفم بزنم ، من باید برم تعمیرگاه ماشینم بگیرم.

—خوب میزاریمت اونجا بعد هانیه میرسونم.

هانیه سرش تکون داد. دست به سینه شدم و چشام تنگ کردم :

—ببینم فرزاد تو اختلال شخصیتی داری؟

چشای جفتشون گرد شد ، دوباره خندم گرفت ولی بازم خودم کنترل کردم:

—خوب راست میگم دیگه یه دفعه ترور شخصیتی میکنی یه دفعه رگ غیرت میزنه بالا .

هانیه حالا که منظورم گرفته بود مثل من زد زیر خنده ، فرزاد از روی سوییشرت

دستم نیشگون گرفت که هیچ احساس نکردم :

—کم حرف بزن تا دوباره ترور شخصیتیت نکردم.

همینطور که سوار ماشین میشدم اداش دراوردم و گفتم :

—من وا میستم بربر نگات میکنم.

—وای سرم رفت جفتتون بس کنین ، اخرسرم از دست شما دوتا دیوونه میشم.

این یکی حق با هانیه بود ، بچه ها من تعمیرگاه رسوندن ومن با ماشین خودم تا خونه رفتم.

سوار ما شینم شدم و اخیشی گفتم ، میگو هیچ جا خونه ادم نمیشه راست گفتن ، البته میدونم ربطی نداشت ولی من نسبت به نبود ماشینم این حس داشتم . ضبط روشن کردم و صدای مهدی جهانی و علیشمس تو ماشین پیچید ، حسی آرامشی که این دوتا خواننده به من منتقل میکردن هیچکس نمی تونسست بکنه . با صدای موبایل ضبط کم کردم و به گوشی نگاه کردم . نوین بود ، گذاشتم رو سایلنت و دوباره اهنگ زیاد کردم . نمیخواستم جواب بدم ، هنوز که هنوزه درد دستم میتونستم احساس کنم . شاید نازک نارنجی باشم ولی خوب دردم گرفته بود . چندباری زنگ زد وقتی دید جواب نمیدم بیخیال شد ، دم در خونه منتظر باز شدن درپارکینگ بودم که از نوین اس ام اس امد:

— جواب ندی میام دم خونت .

بازم لجبازی گل کرد و جواب دادم:

— پاشو بیا مگه میترسم .

به دقیقه نکشید که جواب داد:

— پیام عواقب کارامم با خودت .

راستش ترسیدم ، از این دیوونه هرکاری برمیومد . ماشین تو پارکینگ پارک کردم و با حرص پیاده شدم درکبندم . شماره نوین گرفتم ، فکر میکردم با اولین زنگ جواب بده ولی داشت میتازوند تا تونسست طولش داد . میخواستم قطع کنم که جواب داد :

— پس بالاخره زنگ زدی؟

اونقدر دندونام محکم فشار میدادم که هر لحظه منتظر شکستشون بودم:

— کارتو بگو.

— کارم اینکه میخوام ببینمت.

— تا میام یه لحظه احساس کنم که نرمالی یه کارایی میکنی که.....

حرفم قطع کرد و بلند خندید، با حرص گفتم:

— نخند، نخند.

— باش تو حرص نخور.

دستم به پیشونیم کشیدم و گفتم:

— امروز که همیشه فردا بعد دانشگاه وقت دارم میتونی بیای اونجا؟

— باش، موردی نداره پس تا فردا.

— فعلا.

قطع کردم و درخونه با کلید باز کردم، آقا نوین بینم فردا چی واسه گفتن داری.

دفتر و جزوه هارو جمع کردم و خواستم با بچه ها از کلاس خارج بشیم که

استاد نظری صدام کرد:

— جانم استاد.

— چند لحظه بمون باهات کار دارم.

تو دلم خیر باشه ای گفتم به هانیه سپردم که اگه نوین امده بود بگه من دیرتر

میام، روی صندلی روبه رو استاد منتظر نشستم:

— خوب ادیب چه خبر از پایان نامت؟

— خوب پیش میره ، دارم تکمیلش میکنم . استاد هنوز که فرصت هست برای

چی میپرسین؟

— همینجوری میخواستم ببینم به کجا رسوندیش.

سرم تکون دادم :

— ادیب یه کمک ازت میخوام.

صورتم توهم کشیدم ، خدا ایندفعه رو به خیر بگذرونه . قبل اینکه استاد سرش

بلند کنهو من ببینه لبخند مصنوعی روی لبم نشست :

— بفرمایید استاد.

— اول اینکه بگم برای اینجور کارا تو رو انتخاب میکنم طرفم میشناسم که کارم

میفته به تو صدات میزنم وگرنه..... بگذریم ، ببین دخترم تو این کار نه پول

هست نه برای پایان نامه و درست نمره داره . فقط فقط جنبه کمکی داره ،

میخوام به چندتا از این بچه های کار کمک کنیم . هم از لحاظ مالی هم از

لحاظ اصلا تو قبول کن الان اگه کاری نداشته باشی باهم میریم پیششون

جریان بهتر میفهمی ، اگه هستی یا علی؟

استاد خوب میدونست دست کجا بزاره ، با لبخند از ته دلم گفتم :

— یا علی.

از دانشگاه بیرون امیدیم که چشمم به نوین خورد ، من به کل اینو فراموش کرده

بودم :

— استاد چندلحظه ببخشید ، من الان میام.

گفتم و سمت نوین رفتم :

— سلام ، مشکلی پیش آمده؟

—سلام، نه فقط من باید با استادم یه سر جایی برم امروز نمیتونم باهات حرف بزنم.

میدونم الان فکر میکنه که از عمد اینکار کردم برای همین قبل از اینکه چیزی بگه گفتم:

—باور کن از عمد نکردم یهوپی پیش امد.

چند لحظه ساکت نگام کرد و بالاخره گفت:

—پس منم میام.

—اما.....

—دیگه اما نداره میریم کارت انجام میدی بعدش حرف میزنیم.

—پس واستا من با استادم حرف بزنم شاید قبول نکنه.

سرش تکون داد و من به سمت استاد رفتم. استاد نوین شناخت و برام عجیب بود که بدون چون و چرا قبول کرد همراهمون بیاد، نوین هم با استاد سلام و احوال پرسی گرمی کرد، اگه نظر من بخواین نوین از وقتی که امده تهران اون اخلاق جدی و زورگویی همیشگیش نداره. اون عوض شده، خیلی.....

یکی ساعت بعد به یکی از کوچه پس کوچه های پایین شهر رسیدیم، خدا تو مگه خدای اینا نیستی ولی تفاوت تا چه حد؟ ناشکری نمیکنم، اهلشم نیستم ولی دلم میگیره اینارو میبینم، دلم میگیره وقتی یه نفر اونقدر داره که نمیدونه با پولش چیکار کنه و یه نفرم مثل اینا. دلم بد میگیره، دلم از روزهای بارونی هم بدتر میگیره، اونقدر که.....

بغضم قورت دادم و از ما شین پیاده شدم، استاد جلوراه افتاد و ماهم پشت سرش.

وارد یه خونه، خونه که چه عرض کنم یه خرابه شدیم، نوین در گوش استاد یه چیزی زمزمه کرد که استاد گفت:

— حواسم هست.....

بقیه حرفش نشنیدم، جلورفتم به پسر بچه هایی که کنار حوض جمع شده بودن و روی هم آب میپاشیدن نگاه میکردم. کاش دنیای منم مثل این بچه ها تو آب بازی کردن خلاصه میشد. ذهنم پرکشید چندسال پیش، اون دور دورا، اون موقعی که منم شش هفت ساله بودم. مثل همین بچه ها، ولی خونه ی ما هیچ وقت حوض نداشت، من هیچ وقت اینجوری آب بازی نکردم. جلورفتم کنار حوض نشستم:

— منم بازی راه میدین؟

بچه ها با تعجب همدیگه نگاه کردن و اونی که از همه کوچکتر بود (فکر کنم حدودا پنج ساله بود) با اخم جلو امد و با اون لهجه قشنگش گفت:

— نه خیرم نیشه (نمیشه) تو دختری (دختری).

خندیدم، صدای خنده نوین و استاد هم شنیده میشد. نوین جلو امد همینجوری که من بلند میکردم گفت:

— بله حق با شماست، پس من این دختر مون ببرم.

برگشت سمت ون و صحبتش ارومتر ادامه داد:

— برای کاره واجب تری اینجاییم نه آب بازی خانوم.

نوین هم نمی فهمید وقتی دنیا من نمیفهمید ، گاهی حتی مهم ترین و عزیز ترین افراد زندگیتم نمیتون درکت کنن.دستم از تو دستش دراوردم کنار استاد راه افتادم.از پله ها بالا رفتیم وارد یه خونه شدیم ، زن چادری خجالتی سعی کرد تا میتونه از مون پذیرایی کنه ، یه اتاق کوچک چهل متری که یه مردی روی تشک رنگ و رو رفته ای خواب بود. فهمیدم شوهرش و مریضه ، هممون یه گوشه چهارزانو نشستیم . اون لحظه باور کنید اون لحظه همه وسواسی بودنم کنار گذاشتم فقط فقط به زندگی اون زن و مرد فکر کردم.زن برامون چایی آورد و با نقل جلومون گذاشت ، میدونم چیزدیگه ای برای پذیرایی نداشت یا شایدم داشت ولی باید شکم شوهر مریض و بچه هاش سیر میکرد ، اصلا بچه داشت ؟ ناخوداگاه حرفای ذهنم بلند گفتم :

_شما بچه دارین؟

لبخند تلخش نمیتونستم درک کنم ، چون چیزایی که این زن کشیده بود من هیچ وقت تو زندگیم تجربه نکرده بودم :

_یه پسر پنج ساله دارم

لبخند زدم و گفتم :

_همینی که کنار حوض داره آب بازی میکنه؟

سرش تکون داد از گوشه چشم اشکش پاک کرد :

_خدا نگهش داره.

_بله اگه نگه داره.....سرطان داره.

خشکم زد ، به معنای واقعی خشکم زد. چه جوری باور کنم اون بچه معصوم پنج ساله که اونجوری غیرتش گل کرده بود سرطان داره؟ چه جوری باور کنم که این بچه یک سال دیگر میبینه یانه؟ اولین قطره اشک که ریخت بلند شدم و وارد بالکن شدم ، از بالا به بچه ها نگاه میکردم به همون بچه که حتی اسمشم نمیدونستم. دومین قطره هم ریخت ، سومی و چهارمی هم راه خود شون پیدا کردن. چه خوشحال بود ، چه بیخیال بازی میکرد، اصلا این بچه میدونست سرطان یعنی چی؟؟؟ روی زمین سرد نشستم و دستم بند میله ها کردم ، شکایی که روی گونم میریخت و باد بهشون میخورد جاش میسوخت. دستی بندم شد از عطرش فهمیدم نوینه :

__باورت همیشه سرطان داره.

گفتم و سرم تکیه دادم به شونش، دستاش دورم پیچیده شد :

__مریضه ، ولی هنوز امید هست.

__بیخیال مرد از سرما خوردگی که حرف نمی زنیم ، سرطان سرطان کوفتی.

برگشتم سمتش با چشای اشکی زل زدم بهش:

__هنوز خیلی زوده بمیره، اون فقط پنج سالشه ، نوین من نمیخوام بمیره.

به بازو هام فشار آورد وجفت چشام ب*و*سید ، حس امنیتی که اون لحظه داشتم فقط میتونستم با آغوش بابام مقایسه کنم. پیشونیش به پیشونیم بند کرد و

اروم زمزمه کرد:

__ما نمیزاریم بمیره.

قسمت بیست و چهارم:

سرم به شیشه ما شین تکیه دادم، هنوزم تو شوک اتفاقات یک ساعت پیش بودم. وقتی فهمیدم اون بچه پنج ساله سرطان داره، وقتی نوین اونجوری بغلم کرد و من تو بغلش اروم شدم. زندگی من نگاه ترخدا حتی تو این موقعیتم اسم نوین تکرار میکنم. اول استاد رسوندیم خونه و بعد سمت خونه ما رفتیم. نوین ضبط روشن کرد، واقعا حس و حال اهنگ گوش کردن نداشتم، حداقل نه الان. دستم جلو آوردم و ضبط خاموش کردم ولی نوین دوباره ضبط روشن کرد. دیگه حس و حال سرکله زدن با تو ندارم، ضبط خاموش کردم و گفتم:

— حوصله آهنگ گوش کردن ندارم.

پیچید تو چهارراه و گفت:

— چیه هنوز هیچی نشده کشتیات غرق شده؟

دستم رو هوا تکون دادم و برو بابایی زیر لب زمزمه کردم:

— شنیدم چی گفتی، چندسال ازت بزرگترم حداقل احترامم نگه دار.

جلوی درنگه داشت و هردو از ماشین پیاده شدیم، زمستون بود وزود هوا تاریک میشد. الان مجبوره تنها برگرده چون با ماشین من امدیم و ماشین خودش دم دانشگاه موند:

— نشد حرف بزنیم، فعلا این مشکل باهم حل کنیم بعدا درباره مسایل

خودمونم حرف میزنیم.

خودمون؟ ما؟ مسایل ما؟ تنها سرم تکون دادم:

— نمیای تو؟

— ممنون، دیروفته مزاحم نمیشم.

—باش پس فعلا.

—فعلا.

برگشت بره که ناخوداگاه اسمش صدا زد:

—نوین؟

پشت به من گفت:

—جان؟

ازت متشکرم دیوونه ی من....

از اینکه چشم به این دنیا گشودی....

از اینکه پا توزندگیم گذاشتی.....

از اینکه پایه پام همیشه بودی.....

—چرا نمیری روستا؟هرچی نباشه تو ارباب اون روستایی؟

دستش رو قلبش گذاشت ، نمیدونم چرا قلب منم اروم و قرار نداشت :

—اینجا گیره.....درضمن دیگه ارباب نیستم، الان فقط فقط نوینم.

گفت و تو تاریکی شب محو شد ، حرفاش گفت و رفت ولی ندید با دل من

چیکار کرد.

نوین

لعنتی ارومتر بزن ، تا منو رسوا نکنی بیخیال نمیشی؟سوار تاکسی شدم و

ادرس دانشگاه دادم. نشد ، نشد که بهش بگم و حرف دلم بزنم.خدایا من

واقعا این دختر دوست دارم ، حتی بیشتر از اونی که فکرش میکردم. چشای

اشکی راسا امروز دیوونم کرد ، حسی که تا حالا نداشتم ، با قطره قطره اشک

راسا انگاریه چیزی تو قلب منم ذره ذره ترک برمیداشت. میدونم عوض شدم ،

میدونم اون نوینی نیستم که همه جا با ابهت بود، یاد یه متن افتادم که میگفت قوی ترین مرد دنیا هم که باشی یه روز عاشق خل بازیای یه دختر میشی و شد. معنی این متن من امروز با تمام وجودم حس کردم، این حس ناب این حس تک این حسیه که هیچ وقت نداشتم و حالا دارم. من نمیدارم بلایی سر اون بچه بیاد نه تنها واسه خاطره راسا واسه خاطره دل خودم واسه خاطره اون پسر بچه که فقط پنج سالشه، نمیدارم.....نمیدارم.....

برای بار دوم استاد بهم تذکر داد، اگه یه دفعه دیگه اخطار میداد جام بیرون کلاس بود. چیکار کنم فکرم دور وره اون پسر بچه که حالا فهمیدم اسمش امیر علی میگذشت. کلاس بالاخره تموم شد و هانیه ریخت سرم:
_چته؟ چرا حوصله نداری؟

منم که دلم لک میزد برای یه گوش واسه شنیدن دردودلام شروع کردم به حرف زدن، فین فین هانیه هم مثل من راه افتاد، خدا من ببخشه ولی اون لحظه با دیدن قیافش خندم گرفت. فرزاد روبه روی ما نشست و با اخم گفت:
_چرا اشک خانوم من دراوردی؟

_خانومت اشکش دم مشکشه به من چه؟
_خدایی یکی اینو بگه که با یه کلمه حرف زدن مثل ابر بهار گریه نکنه. ایندفعه دیگه نتونستم جلوی خندم بگیرم و زدم زیر خنده. این یکیو فرزاد خوب امد، از جام بلندشدم و گفتم:
_خوب دیگه من کاردارم باید با نوین برم جایی.

فرزاد ابروهاش بالا فرستاد ولی هانیه که در جریان بود چیزی نگفت:
_ خبریه؟ من لباس ندارم.

حتی شوخیشم قشنگه اما الان وقت شوخی نیست:

_ جدیداً دقت کردی چه بی مزه شدی؟ از هانیه پیرس من دیگه کار دارم فعلاً.
گفتم و از اونجا دور شدم، با نوین اون روز یه سری بیمارستان زدیم و شرایط
امیر علی گفتیم. از دیدن اون همه بچه تو بیمارستان به کل انرژیم رفته
بود، میگن قوی هستم ولی خوب منم آدمم یه جاهای زندگی کم میارم.
فردای اون روز بدون اینکه به کسی بگم خودم رفتم دیدن اون زن، میدونم
تمام بار مسئولیت الان رو دوش اون زنه. مسئولیتایی که حتی یه مردم شاید
خیلی وقتاً کم بیاره، اون جور زنا زن نیستن مثل یه شیرن، مثل یه ماده شیر
قوی. اینا الگوهای منن تو زندگی، از ایناست که درس زندگی یاد میگیرم،
چیزایی که تو هیچ دانشگاه و آموزشگاهی درس نمیدن....

از حساب خودم یه سری و سایل و خوردو خوراک ضروری خریدم، ما شین
جلوی در خونه نگه داشتم و پیاده شدم. از تو حیاط صدای داد و بیداد میومد،
چندباری در زدم کسی جلوی در نیومد، دلم شور میزد. یه فکری به سرم زد و
به کوچه نگاه کردم کسی رد نمیشد، چون لاغر و چابک بودم راحت از
تیر چراغ برق بالا رفتم. دست خوش، باید پدر و مادرم بودن بینن چه دختری
تربیت کردن. پایین پریدم و جلوتر رفتم، مادر امیر علی داشت گریه میکرد یه
مرد همون دو سه تا وسایل پوسیده ای که داشتن تو حیاط میریخت. جلوتر که
رفتم متوجه من شد و با تعجب گفت:

_ تو کی هستی؟ کی تو رو راه داد؟

سعی داشتم اون مرد اروم کنم ، نمیدونم اینجا چه خبره ، نمیدونم چرا اینجوری وارد خونه این مرد شدم که میتونست راحت به جرم ورود غیرقانونی من زندان بندازه، حتی نمیدونستم من اینجا چه غلطی میکنم؟

جلو رفتم و صلح وارانہ گفتم:

_معذرت میخوام ، میدونم نباید اینجوری میومدم ولی هرچی زنگ زدم کسی در باز نکرد.

مرد گیج گفت:

_تو از دیوار خونه من بالا رفتی؟

به والله اگه جاش بود میزدم زیر خنده:

_معذرت میخوام.

چند ثانیه با تعجب نگام کرد و بعد صدایش بالا رفت:

_جمع کنین بندو بساطتون ، دستتون تو یه کاسس نه؟

_اقای محترم من که معذرت خواستم ،اروم باشین من من وکیل این

خانومم میشه بگید اینجا چه خبره؟

پوزخند زد:

_پول نداره کرایه خونه من بده بعد میره برای من وکیل میگیره؟

تازه دوزاریم افتاد ، پس برای همین داشت بیرونشون میکرد:

_ببین تاشب اون شوهر مریضتم بر میداری میری، من امدم نبینمت اینجا.

_اقای محترم کرایه ایشون من میدم.

—چی؟

—میگم هرچه قدر بشه من میدم.

امد جلو، و جب به و جب من از نوک پا تا فرق سر چشم چرونی کرد، اگه محتاجش نبودم انگشتام تو چشاش فرو میکردم که دیگه از این غلطا نکنه، از مردای ناپاک و هیز متنفرم.

بازم جلوتر امد، لباساش مرتب بود و چهره معمولی داشت، عاشق رنگ چشم طوسی بودم اما الان حرفم پس میگیرم:
—فقط کرایه که نمیشه.....

دندونام محکم فشار دادم و دستم مشت کردم، مطمئنم چندتا از ناخونای بلندم شکست:

—پس چی؟

دوباره و جب و جبم کرد و گفت:

—چی داری بهم بدی؟

زن که باشی بعضی جاها کم میای، دختر که باشی میفهمی چرا همه پسر میخوان نه این جنس لطیف، زن که باشی.....

دستم بالا آوردم محکم در گوشش کوبوندم، کف دستم گزگز میکرد ولی خوشحال بودم که حالش جا آوردم، اول توشوک بود ولی چند ثانیه بعد نعرش حیاط برداشت:

—چه غلطی میکنی؟ از دیوار خونم بالا رفتی حالا دستتم روی من بلند میکنی، ازت شکایت میکنم.

تمام بدنم میلرزید، از زور و بغض و نفرت:

— جرعت داری شکایت کن بگم چه پیشنهادی به من دادی.

ترسید ، هرچی نباشه خودش فهمیده چه غلطی کرده:

— من هیچی نگفتم الکی حرف درنیار ازدهنت توهم بندو بساطت جمع

کن تا شب نبینمت، گمشین از خونم بیرون.

سرم تکنون دادم ، گریه زن بیشتر شد و تو خودش میچاله شد. حیف حیف

از بعضی مردا که از مردونگی فقط اسمش بدک میکشن حیف خیلی

حیف....

با آمبولانس شوهر زهرا ، اسمش فهمیدم زهرا بود. با آمبولانس به بیمارستان

منتقلش کردیم و با یه مقدار پول زهرا فرستادم بره کارای مربوط به بستری

شدنش انجام بده اما خودم همون یه خورده و سایلش با امیر علی جمع کردیم

و سوار ماشین شدیم، میدونم بچه ترسیده هرچی نباشه جلوی چشاش

مامانش اونجوری زجه میزد و داشتن بیرونشون میکردن. جلوی یه بستنی

فروشی نگه داشتم ، اخه تو این سرما بستنی فروشی چیه ؟ تازه هرچیزیم برای

این بچه خوب نیست باید زودتر بستری بشه، دوباره ماشین روشن کردم و

جلوی یه سوپر مارکت نگه داشتم ، مونده بودم چی بخرم که دیدم شیرکاکایو و

بیسکویت فکر نکنم مشکلی ایجاد کنه. پول پرداخت کردم و سوار ماشین

شدم ، مشمبا سمتش گرفتم که با همون چشمای مظلومش نگام کرد ، دلم

سوخت سوختن چه عرض کنم کباب شد. میدونم الان فقط با پدر و مادرشه

که اروم میشه ولی منم میتونم سعی خودم میکنم :

_فکر میکنم گشته بخور ، خوشت میاد.

با شکم شمبا از دستم گرفت و روپاش گذاشت ، وقتی دیدم کاری نمیکنه خودم شیرکاکایو دراوردم و بازور دستش دادم :

_اگه دوست داشتی با بسکویت بخور ، خوشمزه میشه.

بازم فقط نگام کرد:

_بخور دیگه.

ایندفعه نی تو دهنش گذاشت و من لبخند زدم:

_مامانم نمیاد؟

_میاد عزیزم ، مگه میشه تورو ول کنه ؟فقط بابایی برد بیمارستان بعد زودی میاد پیشت.

_بابایی میمیره؟

اون لحظه قلبم آنچنان تیری کشید که هیچ وقت طعمش هیچ وقت تجربه نکرده بودم :

_نه عزیزم این حرفا چیه ؟فقط بردیم بیمارستان که بهتر ازش مراقبت کنن.

مثل این ادم بزرگا سرش تکون داد و بقیه شیرکاکایوش خورد، میگن نیم کیلو باش ولی مرد باش قضیه امیرعلیه....

جلوی درخونمون نگه داشتم ،میترسیدم پدرو مادرم با آمدن امیرعلی وزهرا مخالفت کنن و همینم شد ،وقتی به پدرم جریان تعریف کردم البته با سانسور پیشنهاد اون مرتیکه چشم طوسی ،گفت:

_درسته که اونارو بیرون کردن ولی تونباید هرکسی که احتیاج به کمک داره ورداری بیاری خونه، بین راسا من همیشه ازت حمایت میکنم ولی همیشه

نمیتونی به همه کمک کنی . اشکال نداره چندروزی اینجا بمون ولی با استادت یه راه حل پیدا کن .

فقط تونستم سرم نکون بدم ، امیرعلی تحویل مامان دادم و خودم دنبال زهرا رفتم . کارا انجام داده بود و فقط بقیه پول واریز کردم . چه قدر تو راه برگشت از من تشکر کرد ، خدایی ادم با کمک چه قدر سبک میشه اصلا اون حس قابل مقایسه با هیچی نیست ، نمیدونم چرا آدما این حس از خودشون دریغ میکنن ، اصلا اونا هم مثل من معنی این حس درک میکنن؟

صبح با صدای داد و فریاد از خواب بلندشدم ، اونقدر شوکه بودم که چند ثانیه فقط به دیوار روبه روم زل زده بودم . صدای مامانم و زهرا تشخیص دادم به خودم امدم با عجله از اتاق بیرون امدم ، خدا رحم کرد تو راه از پله ها نیفتادم وگرنه یه بدبختی دیگه تو این موقعیت اضافه میشد . به پایین پله ها که رسیدم امیرعلی بیهوش خون از دهنش جاری شده بود دیدم ، اینم دومین شوکه صبح روز سه شنبه بود . صداها رو میشنیدم اما فقط به قیافه امیرعلی نگاه میکردم . با خودم تکرار میکردم.....مرد.....مرد.....واقعاً مرد؟؟؟؟
باکشیده بابام به خودم امدم:

__چته راسا؟چته تو؟لباست بپوش ببریمش بیمارستان ، عجله کن راسا .
جمله آخرش فریاد کشید ، برگشتم و پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم ، شروع کردم یه چیزی پوشیدن . یه لحظه نگام به صورتم تو آینه افتاد که قرمز شده بود ، الکی الکی چه کشیده ای خوردم.....

چشام بسته بودم و گیجگاهم ماساژ میدادم ، حضور بابا کنارم حس کردم و کلمه ای که ازش میترسیدم به زبون آوردم:

_زندس؟

_این چه حرفیه معلومه که زندست.

بالاخره اولین نفس راحتم که از صبح تو گلوم مونده بود کشیدم ، بابا بغلم کرد و منم سرم رو شونش گذاشتم:

_دختر ندارم که یه پا مرده واسه خودش.

لبخند زدم و گفتم:

_ولی دستتون سنگین بودا.

_دخترمون مرده ولی فقط نفهمیدم اونجوری هول کردنش چی بود؟

اسمش صدا کردم و باهم زدیم زیر خنده، به مامان اینا خبر دادم که حال امیرعلی خوبه و بیشتر از این نگران نشن ، هرچند که شرایط امیرعلی همینجوریشم نگران کننده هست.

گوشیم قطع کردم و همون موقع نوین زنگ زد :

_الو سلام .

_سلام چه عجب گوشتیت اشغال بود.

_داشتم با مامانم حرف میزد.

_بله فهمیدم داری صحبت میکنی.

_خوب پس چرا میپرسی؟

_باز که اعصاب نداری.....صبرکن بینم ، تو بیمارستانی؟

لعنت به صدای پرستاری که بی موقع بلند میشه ، نفسم فوت کردم و گفتم :

—اره.

—چیشده؟ برای کسی اتفاقی افتاده؟؟

جریان تعریف کردم و نوینم گفت منتظر باشم اونم میاد، هرچند که اصرار کردم نیازی نیست اما اون گفت این کاری که سه تایی با استاد شروع کردیم و باهم تمومش میکنیم.

با دیدن نوین از روی صندلی بلندشدم و سمتش رفتم:

—سلام، الان حالش چگونه؟

—سلام، به موقع رسوندیمش. بابا رفت کارای بستریش انجام بده.

سرش تکیه داد و به من خیره شد، از سرتا پام رصد کرد. اینم تو این موقعیت هیز بازیش گرفته، چشاش رو پام مکث کرد، سرم اوردم پایین که ای کاش این کار نمیکردم حداقل تا وقتی که خونه میرفتیم نمیفهمیدم.

به جای کفش با همون صندل های صورتی رنگم آمده بودم، از خجالت مانتوم تو دستم مچاله کردم. فکر میکردم الان میزنه زیر خنده ولی درکمال تعجب من گفت:

—تو حالت خوبه؟

با تعجب فقط سرم تکیه دادم:

—پس بیا بریم بشینیم ببینم جریان چیه؟

جریان برای نوین هم تعریف کردم البته بازم با سانسور، چون اونقدر پیشنهاد اون مرتیکه وقیحانه بود که روم نمیشد به هرکسی بگم (البته نوین هرکسی نیست):

— اشتباه کردی راسا، برای چی اوردیشون خونه خودتون؟

— پس میزاشتم تو کوچه بمونن؟

— نه، کی همچین حرفی زدولی باید با صاحبخونه حرف میزدی شاید راضی میشد.

— نمیشه، من باهاش حرف زدم.

— خوب حرف حسابش چی بود؟

ای خدا این چه گیری داده:

— تو به اینکارا چیکار داری؟ من خواستم پول اضافه کنم قبول نکرد دیگه.

— خوب مگه شهر هرته، بزار من باهاش حرف بزنم ببینم چی میخواد.

لا اله الا الله

— نوین بیخیال میشی؟ من با یارو دعوام شد ول کن دیگه.

— یعنی چی؟ کگه میشه الکی با یه نفر دعوا کرد؟

دیگه آمپر چسبوندم بالا هرچی از دهنم درآمد گفتم:

— به خاطره اینکه مرتیکه روانی برگشته به من میگه چی داری بهم بدی بزارم

بمونن، خیالت راحت شد؟

آنی چشمم گرد شد، لعنت، لعنت را سا که نمیتونی دو دقیقه دهنتم بسته نگه داری:

— نفهمیدم چی گفت بهت؟

از جام بلندشدم خواستم برم پیش بابا (حداقل اینجوری از ترکش های
عصبانیتش در امن و امانم) ولی معج دستم محکم گرفت ، خیلی محکم :
_آخ دستم ول کن.

_گفتم منظورش چی بود؟
_یکی دیگه یه غلطی کرده تو داری دست من میشکونی؟ میگم ول کن درد
میگیره.....روانی شدی ؟ول کن دیگه.....

دستم ول کرد، ول که چه عرض کنم تقریبا پرت کرد:
_اره تو روانیم کردی ، الان میرم حساب اون مرتیکه روانی تر از خودمم
درمیارم اما اما من بعد تو سرخود از این غلطای بکن که بگن این دختره
هیچکس نداره، اون موقع بین من چیکار میکنم.
حرفاش زد و رفت منتظر نشد جوابش بدم. منم اونقدر تو شوک بودم که فقط تا
چند ثانیه به جای خالیش نگاه میکردم . نوین الان برای من آقا بالاسری
کرد؟ این الان برای من غیرتی شد؟؟؟

قسمت بیست و پنجم:
کنارش روی نیمکت نشستم و به زیر چشمش که کبود شده بود نگاه کردم ،
سرم از ناباوری تکون دادم :
_باورم نمیشه

دوباره نگاه کردم و سرتکون دادم :
_واقعا باورم نمیشه ، منظورت از حال جا آوردن این بود؟

کتش تکنون داد و گفت :

— اینجوری نگاه نکن وقتی من این شکلی شدم ببین اون تو چه وضعیه.

— تو دیوونه ای؟ من ببین

نگام کرد و من انگشت اشارم چندبار به گیجگاهم زدم:

— تو اینجاست مشکل داره؟ منظور من این بود؟ مشکل با کتک زدن و کتک

خوردن حل میکنی؟ اصلا اگه بره شکایت کنه چی؟

— نمیکنه.....

اوف نوین اوف:

— آفرین ، واقعا آفرین ، این همه جمله گفتم فقط تو همین فهمیدی ، آفرین.

— راسا مسخره نکن حوصله ندارم.

هردوتا دستم چندبار رو پام کوبیدم ، ظرفیت منم پر بود . بسه ، هرچی امروز

کشیدم بسه:

— من خیلی حوصله دارم؟ اصلا برای چی اینکارا میکنی؟؟؟

— واقعا نمیفهمی یا خودت میزنی به نفهمی؟

— شعورتم که زیر خط فقره اقا نوین ، مثل ادم ازت یه سوال پرسیدم فقط بگو

برای چی؟

از جاش بلند و کتش محکم به زمین کوبید ، صدایش یه خورده از حد معمول

بالا تر رفت:

— برای اینکه عالم و ادم فهمیدن من تو رو دوست دارم تو خودت زدی به نفهمی

، برای اینکه از وقتی دیدمت تو حال خودم نیستم . د بفهم چرا ، بفهم من اون

نوین ارباب نیستم ، بفهم عوض شدم . کسی نمونده تیکه بندازه بهم ولی

توچی ؟ هیچی ، راسا خانوم نمیفهمه چرا چون فکر میکنه من پستم ، با هزار تا دخترم ، عاشقشون میکنم ولشون میکنم . ترخدا بس کن ، کوتاه بیا یه ذره جلوی چشمت نگاه کن.

یه نفس گرفت و ادامه داد:

_فردا ساعت سه بعداظهر بلیط میگیرم میخوام برم روستا ، برای همیشه. فکرات بکن ، اگه امدی یعنی پیشم میمونی ، یعنی قبولم داری ، یعنی دو ستم داری. اگر نیومدی هیچوقت ، هیچوقت من نمیبینی ، فکر نکن کوتاه امدم دوست داشتم همینقدر بود ته کشید نه اینجوری نیست، ولی الان منطق من میگه عشق زوری نیست.....

کتش از زمین برداشت رفت ، خونسرد و خیلی عادی رفت . خونسرد رفت و نفهمید با دل آشوب من چیکار کرده. تا حالا احساس کردین وقتی دل پیچه دارین یه چیزایی تو دلتون تکون میخوره منم الان همینطوریم فقط با ضربان قلب بالا.....

«گفتند

که عاشق شدند

فرض محالی ست !

من آدم رد کردن

این فرض محالم.....»

برم؟ نرم؟ نرم؟ نوچ، همیشه، نمیرم ولی اگه جدا بره چی؟ اه، بس کن راسا از صبح نشستی اینجا مثل خلا برم، نرم راه انداختی. تصمیمت بگیر یا انتخابش کن یا توقفت تو خوابت دا شته با شش. من نمیتونم اون کنار زن دیگه ای تصور کنم، نمیتونم دوباره با یادش از خواب بپریم، نمیتونم.

پالتوم تن زدم واز بین شال هام هرچی دم د ستم امد سر کردم و پله هارویکی دوتا پایین امدم فقط مراقب بودم ایندفعه با صندل فرودگاه نرم. راس ساعت سه فرودگاه رسیدم، اونقدر دویده بودم که دا شتم نفس کم میاوردم، چشمم سرتاسر سالن گردوندم. رومم نمیشد صدام بندازم تو گلوم داد بکشم تو این شلوغی پیدااش کنم، بالاخره دیدمش، دیدم که توصف بازرسی ایستاده بود. با اون کت زرشکی رنگ و شلوار ستش میخواست مثل همیشه جلب توجه کنه، سرش پایین بود و انگار قصد نداشت حالا حالا به روبه رو نگاه کنه. نوبتش شد اما قبل اون ناخوداگاه اسمش فریا زدم:

—نوین.....

برگشت، بالاخره تونستم تو نگاهش به جز خونسردی چیزای دیگه هم تشخیص بدم، هیجان، حیرت، خوش حالی همه اینا تو نگاهش میخوندم، البته من اینجوری فکر میکنم. امد نزدیکتر، دستش باز کرد، انتظار داشت بپریم بغلش؟ منم رفتم جلو ولی به جای برآورده کردن انتظارش کفشم محکم به پاش کوبیدم و اخس دراوردم. واقعا چه جوری میتونست بدون من بره؟

درحالی که پاش مالش میداد گفت:

—یه ذره لطافت تو وجودت نیست.

ابرو بالا انداختم و دست به سینه شدم:

—ناراحتی؟

دست از پاش کشید و بلند شد نزدیکم شد، کمرم گرفت و منو به خودش نزدیک کرد :

—من عاشق همین وحشی بازیات شدم.

ازش جدا شدم و اخم کردم :

—مثل اینکه تو مکان عمومی هستیما ، بعدشم صبر کن بینم تو الان از من تعریف کردی یا با خاک یکسانم کردی؟

—حیف که خونه نیستیم حیف

اخم بیشتر توهم کشیدکشیدم :

—بی تربیت .

روم برگردوندم و جلو جلوراه افتادم ، لبخندم جنسش فرق داشت ، ایندفعه این لبخند همه چی باهاش مخلوط بود.....

«دوسال بعد»

پوف بلند کشیدم، حالا با این وضع من جشن سالگرد ازدواجشون چی بود؟
الان هر لباسی بپوشم بدتر من چاق نشون میده ، من دستم به هانیه و فرزاد برسه میکشمشون.

—باز که درگیری با خودت ؟

برگشتم نوین دیدم که به دست به سینه به در تکیه داده بود:

—چی بپوشم ؟هرچی میپوشم من چاق نشون میده.

تکیش از درگرفت و سمت من راه افتاد دستش روی شکمم گذاشت و گفت :

— ماه پنجمته ، میخواستی چاق نوشونت نده؟

مشتم به بازوش کوبیدم :

— همش تقصیره توعه.

فقط خندید ، تو این دوسال عشقم بهش کمتر نشده بیشترم شده ، اونم خیلی هوام داره . درعین جدی بودنش بعضی وقتها اونقدر مهربون میشه که انگار من اون نوینی که توروستا بود نمیشناختم:

— کجایی خانومی؟

— هیچ جا ، یه چیز بگم؟

— بگو.

— چه خوبه که تو زندگیم هستی .

لبخند زد و موهام بهم ریخت :

— چه خوبه که من تو و این فسقل بابا دارم.

نیشم تا بناگوشم باز شد ، این روزا لبخندام زیاد شده . بدون ترس ، بدون استرس وقتی نوین کنارم بود زدن این لبخندا اصلا عجیب نبود:

— تو که الان هرچی بپوشی چاق نشوند میده پس بیخیال اون ماکسی مکشیت

پوش ، درضمن من باید تورو پسندم نه کس دیگه ، پس بیخیال ؟

خوب با حرفاش من مجبور میکرد که طبق خواستش پیش برم ، دلتنگ نزدیک شد که دوباره حالت تهوع اجازه نزدیک شدن بیشتر نداد و به سمت دستشویی رفتم . صدایش میشنیدم که میگفت :

— من دیگه غلط کنم بخوام بچه دار بشم ، بابا هلاک شدم .

پایان